

# داستان دوازده رخ

بخش ۱



متن شاهنامه ( بر اساس نسخه مسکو ) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر سوم

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| جهان چون به زاری برآید همی   | بد و نیک روزی سرآید همی       |
| چو بستی کمر بر در راه آز     | شود کار گیتیت یک سر دراز      |
| به یک روی جستن بلندی سزاست   | اگر در میان دم اژدهاست        |
| و دیگر که گیتی ندارد درنگ    | سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ    |
| پرستنده آز و جویای کین       | به گیتی ز کس نشود آفرین       |
| چو سرو سهی گوژ گردد به باغ   | بدو بر شود تیره روشن چراغ     |
| کند برگ پژمرده و بیخ سست     | سرش سوی پستی گراید نخست       |
| بروید ز خاک و شود باز خاک    | همه جای ترسست و تیمار و باک   |
| سرمایه مرد سنگ و خرد         | ز گیتی بی آزاری اندر خورد     |
| در دانش و آنگهی راستی        | گرین دو نیابی روان کاستی      |
| اگر خود بمانی به گیتی دراز   | ز رنج تن آید به رفتن نیاز     |
| یکی ژرف دریاست بن ناپدید     | در گنج رازش ندارد کلید        |
| اگر چند یابی فزون بایدت      | همان خورده یک روز بگزایدت     |
| سه چیزت ببايد کزان چاره نیست | وزو بر سرت نیز پیغاره نیست    |
| خوری گر بیوشی وگر گستری      | سزد گر بدیگر سخن ننگری        |
| چو زین سه گذشتی همه رنج و آز | چه در آز پیچی چه اندر نیاز    |
| چو دانی که بر تو نماند جهان  | چه پیچی تو زان جای نوشین روان |
| بخور آنچ داری و بیشی مجوی    | که از آز کاهد همی آبروی       |

## درخواندن افراسیاب سپاه را

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| دل شاه ترکان چنان کم شنود   | همیشه به رنج از پی آز بود    |
| ازان پس که برگشت زان رزمگاه | که رستم برو کرد گیتی سیاه    |
| بشد تازیان تا به خلّج رسید  | به ننگ از کیان شد سرش ناپدید |
| به کاخ اندر آمد پر آزار دل  | ابا کار دانان هشیار دل       |
| چو پیران و گرسیوز رهنمون    | قراخان و چون شیده و گرسیون   |
| بر ایشان همه داستان برگشاد  | گذشته سخنها همه کرد یاد      |
| که تا بر نهادم به شاهی کلاه | مرا گشت خورشید و تابنده ماه  |
| مرا بود بر مهتران دسترس     | عنان مرا بر نتابید کس        |
| ز هنگام رزم منوچهر باز      | نبد دست ایران به توران دراز  |
| شیخون کند تا در خان من      | از ایران بیازند بر جان من    |
| دلاور شد آن مردم نادلیر     | گوزن اندر آمد به بالین شیر   |
| برین کینه گر کار سازیم زود  | و گرنه بر آرند زین مرز دود   |
| سزد گر کنون گرد این کشورم   | سراسر فرستادگان گسترم        |
| ز ترکان و ز چین هزاران هزار | کمر بستگان از در کارزار      |
| بیاریم بر گرد ایران سپاه    | بسازیم هر سو یکی رزمگاه      |
| همه موبدان رای هشیار خویش   | نهادند با گفت سالار خویش     |
| که ما را ز جیحون ببايد گذشت | زدن کوس شاهی بران پهن دشت    |
| به آموی لشکر گهی ساختن      | شب و روز نآسودن از تاختن     |
| که آن جای جنگست و خون ریختن | چه با گیو و با رستم آویختن   |
| سر افراز گردان گیرنده شهر   | همه تیغ کین آب داده به زهر   |
| چو افراسیاب آن سخنها شنود   | برافروخت از بخت و شادی نمود  |

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| ابر پهلوانان و بر موبدان     | بکرد آفرینی به رسم ردان      |
| نویسنده نامه را پیش خواند    | سخنهای بایسته چندی براند     |
| فرستادگان خواست از انجمن     | به نزدیک فغفور و شاه ختن     |
| فرستاد نامه به هر کشوری      | به هر نامداری و هر مهتری     |
| سپه خواست کاندیشه جنگ داشت   | ز بیژن بدان گونه دل تنگ داشت |
| دو هفته بر آمد ز چین و ختن   | ز هر کشوری شد سپاه انجمن     |
| چو دریای جوشان زمین بر دمید  | چنان شد که کس روز روشن ندید  |
| گله هرچ بودش ز اسبان یله     | به شهر اندر آورد يك سر گله   |
| همان گنجها کز گه تور باز     | پدر بر پسر بر همی داشت راز   |
| سر بدرها را گشادن گرفت       | شب و روز دینار دادن گرفت     |
| چو لشکر سراسر شد آراسته      | بدان بی‌نیازی شد از خواسته   |
| ز گردان گزین کرد پنجه هزار   | همه رزم جویان سازنده کار     |
| به شیده که بودش نبرده پسر    | ز گردان جنگی بر آورده سر     |
| بدو گفت کین لشکر سرفراز      | سپر دم ترا راه خوارزم ساز    |
| نگهبان آن مرز خوارزم باش     | همیشه کمر بسته رزم باش       |
| دگر پنجه از نامداران چین     | بفرمود تا کرد پیران گزین     |
| بدو گفت تا شهر ایران برو     | ممان رخت و مه تخت سالار نو   |
| در آشتی هیچ گونه مجوی        | سخن جز به جنگ و به کینه مگوی |
| کسی کو برد آب و آتش به هم    | ابر هردوان کرده باشد ستم     |
| دو پر مایه بیدار و دو پهلوان | یکی پیر و باهوش و دیگر جوان  |
| برفتند با پند افراسیاب       | به آرام پیر و جوان بر شتاب   |
| ابا ترک زَرین و کوپال و تیغ  | خروشان بکردار غرنده میغ □    |

## فرستادن کیخسرو گودرز را به جنگ تورانیان

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| پس آگاهی آمد به پیروز شاه      | که آمد ز توران به ایران سپاه |
| جفا پیشه بد گوهر افراسیاب      | ز کینه نیابد شب و روز خواب   |
| بر آورد خواهد همی سر ز ننگ     | ز هر سو فرستاد لشکر به جنگ   |
| همی زهر ساید به نوک سنان       | که تابد مگر سوی ایران عنان   |
| سواران جنگی چو سیصد هزار       | به جیحون همی کرد خواهد گذار  |
| سپاهی که هنگام ننگ و نبرد      | ز جیحون بگردون بر آورد گرد   |
| دلیران به درگاه افراسیاب       | ز بانگ تبیره نیابند خواب     |
| ز آوای شیپور و زخم درای        | تو گویی بر آید همی دل ز جای  |
| گر آید به ایران به جنگ آن سپاه | هژبر دلاور نیاید به راه      |
| سر مرز توران به پیران سپرد     | سپاهی فرستاد با او نه خرد    |
| سوی مرز خوارزم پنجه هزار       | کمر بسته رفت از در کارزار    |
| سپهدارشان شیده شیر دل          | کز آتش ستاند به شمشیر دل     |
| سپاهی بکردار پیلان مست         | که با جنگ ایشان شود کوه پست  |
| چو بشنید گفتار کارآگاهان       | پر اندیشه بنشست شاه جهان     |
| به کارآگاهان گفت کای بخردان    | من ایدون شنیدستم از موبدان   |
| که چون ماه ترکان بر آید بلند   | ز خورشید ایرانش آید گزند     |
| سیه مار کو را سر آید به کوب    | ز سوراخ پیچان شود سوی چوب    |
| چو خسرو به بیداد کارد درخت     | بگردد برو پادشاهی و تخت      |
| همه موبدان را بر خویش خواند    | شنیده سخن پیش ایشان براند    |
| نشستند با شاه ایران به راز     | بزرگان فرزانه و رزم ساز      |
| چو دستان سام و چو گودرز و گیو  | چو شیدوش و فرهاد و رهام نیو  |

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| فریبرز و شاپور شیر دمان      | چو طوس و چو رستم یل پهلوان      |
| چو گرگین و چون زنگه و گزدهم  | دگر بیژن گیو با گسته‌م          |
| که بودند شاه جهان را رمه     | جزین نامداران لشکر همه          |
| که ترکان همی رزم جویند و گاه | ابا پهلوانان چنین گفت شاه       |
| بباید بسیچید ما را به جنگ    | چو دشمن سپه کرد و شد تیز چنگ    |
| دمیدند و بستند رویینه خم     | بفرمود تا بوق با گاو دم         |
| بیاراستند از بر پیل گاه      | از ایوان به میدان خرامید شاه    |
| زمین را تو گفتی بر اندود نیل | بزد مهره در جام بر پشت پیل      |
| دلیران لشکر بسان پلنگ        | هوا نیلگون شد زمین رنگ رنگ      |
| ز گردان چو دریای جوشان زمین  | به چنگ اندرون گرز و دل پر ز کین |
| که ای پهلوانان ایران سپاه    | خروشی بر آمد ز درگاه شاه        |
| نباید که یابد به خانه شکیب   | کسی کو بساید عنان و رکیب        |
| سواران جنگی گزیده گوان       | بفرمود کز روم و ز هندوان        |
| بسیچیده جنگ شیر ژیان         | دلیران گردنکش از تازیان         |
| ز دشت سواران نیزه‌گزار       | کمر بسته خواهند سیصد هزار       |
| نیاید نبیند به سر بر کلاه    | هر آن کو چهل روزه را نزد شاه    |
| فرستاده با نامه شهریار       | پراگنده بر گرد کشور سوار        |
| بجنبید در پادشاهی سپاه       | دو هفته بر آمد به فرمان شاه     |
| ز گیتی بر آمد سراسر خروش     | ز لشکر همه کشور آمد به جوش      |
| ز هر سوی برخاست آوای کوس     | به شبگیر گاه خروش خروس          |
| نهادند سر سوی درگاه شاه      | بزرگان هر کشوری با سپاه         |
| سپه را درم دادن آغاز کرد     | در گنجهای کهن باز کرد           |
| بسر بر نهادند گوهر کلاه      | همه لشکر از گنج و دینار شاه     |

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| به برگستوان و به جوشن چو کوه | شدند انجمن لشکری هم‌گروه      |
| چو شد کار لشکر همه ساخته     | وزیشان دل شاه پرداخته         |
| نخستین ازان لشکر نامدار      | سواران شمشیر زن سی هزار       |
| گزین کرد خسرو به رستم سپرد   | بدو گفت کای نامبردار گرد      |
| ره سیستان گیر و بر کش بگاه   | به هندوستان اندر آور سپاه     |
| ز غزنین برو تا به راه برین   | چو گردد ترا تاج و تخت و نگین  |
| چو آن پادشاهی شود یک سره     | به آبشخور آید پلنگ و بره      |
| فرامرز را ده کلاه و نگین     | کسی کو بخواهد ز لشکر گزین     |
| بزن کوس رویین و شیپور و نای  | به کشمیر و کابل فزون زین میای |
| که ما را سر از جنگ افراسیاب  | نیابد همی خورد و آرام و خواب  |
| الانان و غزدژ به لهراسب داد  | بدو گفت کای گرد خسرو نژاد     |
| برو با سپاهی به کردار کوه    | گزین کن ز گردان لشکر گروه     |
| سواران شایسته کارزار         | ببر تا برآری ز دشمن دمار      |
| به اشکش بفرمود تا سی هزار    | دمنده هژبران نیزه‌گزار        |
| برد سوی خوارزم کوس بزرگ      | سپاهی بکردار درنده گرگ        |
| زند بر در شهر خوارزم گاه     | ابا شیده رزم زن کینه خواه     |
| سپاه چهارم به گودرز داد      | چه مایه و را پند و اندرز داد  |
| که رو با بزرگان ایران به هم  | چو گرگین و چون زنگه و گسته‌م  |
| زواره فریبرز و فرهاد و گیو   | گرازه سپهدار و ره‌ام نیو      |
| بفرمود بستن کمرشان به جنگ    | سوی رزم توران شدن بی‌درنگ     |
| سپهدار گودرز کشوادگان        | همه پهلوانان و آزادگان        |
| نشستند بر زین به فرمان شاه   | سپهدار گودرز پیش سپاه         |
| به گودرز فرمود پس شهریار     | چو رفتی کمر بسته کارزار       |

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| نگردانی ایوان آباد پست        | نگر تا نیازی به بیداد دست    |
| چنان ساز کش از تو ناید زیان   | کسی کو به جنگت نبندد میان    |
| سپنجست گیتی و ما بر گذر       | که نپسندد از ما بدی دادگر    |
| مکن تیز دل را به آتش سری      | چو لشکر سوی مرز توران بری    |
| نبندی بهر کار بر پیل کوس      | نگر تا نجوشی بکردار طوس      |
| هشیوار و ز یادگیران فرست      | جهان دیده‌ای سوی پیران فرست  |
| برو چادر مهربانی بیوش         | به پند فراوانش بگشای گوش     |
| ز یزدان نیکی دهش یاد کن       | به هر کار با هر کسی داد کن   |
| که فرمان تو برتر از شید و ماه | چنین گفت سالار لشکر به شاه   |
| تو شاه جهانداری و من رهی      | بدان سان شوم کم تو فرمان دهی |
| ز بانگ تبیره زمین شد نوان     | بر آمد خروش از در پهلوان     |
| جهان شد ز گرد سواران سیاه     | به لشکر که آمد دمام سپاه     |
| جهان پست گشته ز پیلان مست     | به پیش سپاه اندرون پیل شست   |
| بیاراسته از در شهریار         | و زان ژنده پیلان جنگی چهار   |
| نشستنگه شاه با زیب و فر       | نهادند بر پشتشان تخت زر      |
| بران تخت زر از بر پیل مست     | به گودرز فرمود تا بر نشست    |
| مر آن را بنیک اختری یاد کرد   | برانگیخت پیلان و برخاست گرد  |
| بران سان که گرد پی پیل بود    | که از جان پیران برآریم دود   |

### پیام بردن گیو از گودرز نزد پیران

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| همی رفت منزل به منزل سپاه | بی‌آزار لشکر به فرمان شاه |
| سران را ز لشکر همی برگزید | چو گودرز نزدیک زبید رسید  |
| ز گردان لشکر دلاور سوار   | هزاران دلیران خنجرگزار    |

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| سخن گوی و اندر خور کارزار   | از ایرانیان نامور ده هزار     |
| همه گفته شاه با او براند    | سپهدار پس گیو را پیش خواند    |
| برافراخته سر ز بسیار سر     | بدو گفت کای پور سالار سر      |
| که هستند سالار هر کشوری     | گزین کردم اندر خورت لشکری     |
| بگویی و گفتار او بشنوی      | بدان تا به نزدیک پیران شوی    |
| به زبید رسیدم به فرمان شاه  | بگویی به پیران که من با سپاه  |
| بی‌آزاری و رنج و تیمار خویش | شناسی تو گفتار و کردار خویش   |
| ببستند با نامدار کیان       | همه شهر توران بدی را میان     |
| ز گیتی بشد دیده پر آب زرد   | فریدون فرخ که با داغ و درد    |
| که با سوک ایرج نتابید ماه   | پر از درد ایران پر از داغ شاه |
| شناسی به مهر و وفا خویشتن   | ز ترکان تو تنها ازان انجمن    |
| نبینم به دلت اندر آرام مهر  | دروغست بر تو همین نام مهر     |
| مرا گفت با او همه نرم گوی   | همانست کآن شاه آزرمجوی        |
| بیفگند يك روز بنیاد بد      | ازان کو به کار سیاووش رد      |
| ز خون پدر بی‌گناهست نیز     | بنزد منش دستگاهست نیز         |
| ز شاهان گیتی که آزرده‌ای    | گناهی که تا این زمان کرده‌ای  |
| بدی نیکی انگارد از تو همه   | همی شاه بگذارد از تو همه      |
| شوی بر گذشته فراوان گناه    | نباید که بر دست ما بر تباه    |
| زمانه همی بر تو گیرد شتاب   | دگر کز پی جنگ افراسیاب        |
| بخوانند بر تو همه پند من    | بزرگان ایران و فرزند من       |
| وزیشان همیدون سخن باز جوی   | سخن هرچ دانی بدیشان بگوی      |
| گذشتی ز تیمار و رستی به جان | اگر راست باشد دلت با زبان     |
| ز تیغ منت گردن آزاد گشت     | بر و بوم و خویشانت آباد گشت   |



|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| ور از تو پدیدار آید گناه     | نماند به تو مُهر و تخت و کلاه |
| نجویم برین کینه آرام و خواب  | من و گرز و میدان افراسیاب     |
| کزو شاه ما را بکین خواستن    | نباید بسی لشکر آراستن         |
| مگر پند من سر بسر بشنوی      | به گفتار هشیار من بگروی       |
| نخستین کسی کو پی افگند کین   | بخون ریختن بر نوشت آستین      |
| بخون سیاوش یازید دست         | جهانی به بیداد بر کرد پست     |
| بسان سگانش ازان انجمن        | بیندی فرستی به نزدیک من       |
| بدان تا فرستم به نزدیک شاه   | چه شان سر ستاند چه بخشد کلاه  |
| تو نشیدی آن داستان بزرگ      | که شیر ژیان آورد پیش گرگ      |
| که هر کو به خون کیان دست آخت | زمانه بجز خاک جایش ساخت       |
| دگر هرچ از گنج نزدیک تست     | همه دشمن جان تارک تست         |
| ز اسپان پر مایه و گوهران     | ز دیبا و دینار و ز افسران     |
| ز ترگ و ز شمشیر و برگستوان   | ز خفتان و ز خنجر هندوان       |
| همه آلت لشکر و سیم و زر      | فرستی به نزدیک ما سر بسر      |
| به بیداد کز مردمان بستدی     | فراز آوریدی ز دست بدی         |
| بدان باز خژی مگر جان خویش    | ازین در کنی زود درمان خویش    |
| چه اندر خور شهریارست ازان    | فرستم به نزدیک شاه جهان       |
| ببخشیم دیگر همه بر سپاه      | به جای مکافات کرده گناه       |
| و دیگر که پور گزین ترا       | نگهبان گاه و نگین ترا         |
| برادرت هر دو سران سپاه       | که هزمان برآرند گردن به ماه   |
| چو هر سه بدین نامدار انجمن   | گروگان فرستی به نزدیک من      |
| بدان تا شوم ایمن از کار تو   | برآرد درخت وفا بار تو         |
| تو نیز آنگهی برگزینی دو راه  | یکی راه جویی به نزدیک شاه     |

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| ابا دودمان نزد خسرو شوی      | بدان سایه مهر او بغنوی         |
| کنم با تو پیمان که خسرو ترا  | بخورشید تابان برآرد سرا        |
| ز مهر دل او تو آگه تری       | کزو هیچ ناید جز از بهتری       |
| بشویی دل از مهر افراسیاب     | نبینی شب تیره او را بخواب      |
| گر از شاه ترکان بترسی ز بد   | نخواهی که آیی به ایران سزد     |
| بپرداز توران و بنشین به چاچ  | ببر تخت ساج و برافراز تاج      |
| ورت سوی افراسیابست رای       | برو سوی او جنگ ما را مپای      |
| اگر تو بخواهی بسیچید جنگ     | مرا زور شیرست و چنگ پلنگ       |
| به ترکان نمانم من از تخت بهر | کمان من ابرست و بارانش زهر     |
| بسیچیده جنگ خیز اندر آی      | گرت هست با شیر درنده پای       |
| چو صف بر کشد از دو رویه سپاه | گنهار پیدا شد از بی‌گناه       |
| گرین گفته‌های مرا نشنوی      | به فرجام کارت پشیمان شوی       |
| پشیمانی آنکه نداشت سود       | که تیغ زمانه سرت را درود       |
| بگفت این سخن پهلوان با پسر   | که بر خوان به پیران همه در بدر |

### رفتن گیو به ویسه گرد به نزدیک پیران

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| ز پیش پدر گیو شد تا به بلخ   | گرفته بیاد آن سخنها تلخ      |
| فرود آمد و کس فرستاد زود     | بران سان که گودرز فرموده بود |
| همان شب سپاه اندر آورد گرد   | برفت از در بلخ تا ویسه گرد   |
| که پیران بدان شهر بد با سپاه | که دیهیم ایران همی جست و گاه |
| فرستاده چون سوی پیران رسید   | سپهدار پیران سپه را بدید     |
| بگفتند کآمد سوی بلخ گیو      | ابا ویژگان سپهدار نیو        |
| چو بشنید پیران برافراخت کوس  | شد از سم اسبان زمین آبنوس    |

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| ده و دو هزارش ز لکشر سوار     | فراز آمد اندر خور کارزار     |
| از یشان دو بهره هم آنجا بماند | برفت و جهان دیدگان را بخواند |
| بیامد چو نزدیک جیحون رسید     | بگرد لب آب لشکر کشید         |
| به جیحون پر از نیزه دیوار کرد | چو با گئو گودرز دیدار کرد    |
| دو هفته شد اندر سخنشان درنگ   | بدان تا نباشد به بیداد جنگ   |
| ز هر گونه گفتند و پیران شنید  | گنهاری آمد ز ترکان پدید      |
| بزرگان ایران زمان یافتند      | بریشان به گفتار بشتافتند     |
| برافگند پیران هم اندر شتاب    | نوندی به نزدیک افراسیاب      |
| که گودرز کشوادگان با سپاه     | نهاد از بر تخت گردان کلاه    |
| فرستاده آمد بنزدیک من         | گزین پور او مهتر انجمن       |
| مرا گوش و دل سوی فرمان تست    | به پیمان روانم گروگان تست    |
| سخن چون بسالار ترکان رسید     | سپاهی ز جنگ آوران برگزید     |
| فرستاد نزدیک پیران سوار       | ز گردان شمشیر زن سی هزار     |
| بدو گفت بردار شمشیر کین       | وزیشان بپرداز روی زمین       |
| نه گودرز باید که ماند نه گئو  | نه فرهاد و گرگین نه رهام نیو |
| که بر ما سپاه آمد از چار سوی  | همی گاه توران کنند آرزوی     |
| جفایشه گشتم ازین پس به جنگ    | نجویم بخون ریختن بر درنگ     |
| به رای هشیوار و مردان مرد     | برآرم ز کی خسرو این بار گرد  |
| چو پیران بدید آن سپاه بزرگ    | بخون تشنه هر یک بکردار گرگ   |
| برآشت ازان پس که نیرو گرفت    | هنرها بشست از دل آهو گرفت    |
| جفا پیشه گشت آن دل نیکخوی     | پر اندیشه شد رزم کرد آروزی   |
| به گئو آنکهی گفت برخیز و رو   | سوی پهلوان سپه باز شو        |
| بگویش که از من تو چیزی مجوی   | که فرزندگان آن نبیند روی     |

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| یکی آنکه از نامدار گوان     | گروگان همی خواهی این کی توان |
| و دیگر که گفتی سلیح و سپاه  | گرانمایه اسبان و تخت و کلاه  |
| برادر که روشن جهان منست     | گزیده پسر پهلوان منست        |
| همی گویی از خویشتن دور کن   | ز بخرد چنین خام باشد سخن     |
| مرا مرگ بهتر ازان زندگی     | که سالار باشم کنم بندگی      |
| یکی داستان زد برین بر پلنگ  | چو با شیر جنگ آورش خاست جنگ  |
| بنام ار بریزی مرا گفت خون   | به از زندگانی به ننگ اندرون  |
| و دیگر که پیغام شاه آمدست   | به فرمان جنگم سپاه آمدست     |
| چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو | ابا لشکری نامبردار و نیو     |
| سپهدار چون گیو برگشت از وی  | خروشان سوی جنگ بنهاد روی     |
| دمان از پس گیو پیران دلیر   | سپه را همی راند برسان شیر    |
| بیامد چو پیش کنابد رسید     | بران دامن کوه لشکر کشید□     |

### رده برکشیدن هر دو سپاه

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| چو گیو اندر آمد به پیش پدر     | همی گفت پاسخ همه در بدر       |
| به گودرز گفت اندر آور سپاه     | بجایی که سازی همی رزمگاه      |
| که او را همی آشتی رای نیست     | بدلش اندرون داد را جای نیست   |
| ز هر گونه با او سخن راندم      | همه هرچ گفتی برو خواندم       |
| چو آمد پدیدار از یشان گناه     | هیونی برافگند نزدیک شاه       |
| که گودرز و گیو اندر آمد به جنگ | سپه باید ایدر مرا بی درنگ     |
| سپاه آمد از نزد افراسیاب       | چو ما بازگشتیم بگذاشت آب      |
| کنون کینه را کوس بر پیل بست    | همی جنگ ما را کند پیش دست     |
| چنین گفت با گیو پس پهلوان      | که پیران به سیری رسید از روان |

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| و لیکن به فرمان شاه جهان     | همین داشتم چشم زان بد نهان   |
| دلش را کنون شهریار آزمود     | بیایست رفتن که چاره نبود     |
| چو فرمود لشکر کشیدن به راه   | یکی داستان گفته بودم به شاه  |
| کجا نیستش با زبان راست دل    | که دل را ز مهر کسی بر گسل    |
| بشوید همی شاه ازو پاك دست    | همه مهر پیران به ترکان برست  |
| به روز اندرون روشنایی نماند  | چو پیران سپاه از کنابد براند |
| ز ترکان کمر بسته کارزار      | سواران جوشن وران صد هزار     |
| همه نیزه و تیغ هندی به چنگ   | برفتند بسته کمرها به جنگ     |
| بزد کوس و آمد ز زبید به راه  | چو دانست گودرز کآمد سپاه     |
| کشیدند لشکر بران پهن دشت     | ز کوه اندر آمد به هامون گذشت |
| ز آهن بسر بر نهاده کلاه      | به کردار کوه از دو رویه سپاه |
| بجنبد همی کوه گفتی ز جای     | بر آمد خروشیدن کَرّ نای      |
| در و دشت از یشان کبود و سیاه | ز زبید همی تا کنابد سپاه     |
| ز نیزه هوا جز بجوشن نماند    | ز گرد سپه روز روشن نماند     |
| بشد روشنایی ز خورشید و ماه   | و ز آواز اسبان و گرد سپاه    |
| از آهن زمین بود و ز گرز میغ  | ستاره سنان بود و خورشید تیغ  |
| ز ترگ و سنان آسمان آهنین     | بتوفید ز آواز گردان زمین     |
| که بر سان دریا زمین بر دمید  | چو گودرز توران سپه را بدید   |
| گسسته نشد شب بر آمد ز کوه    | درفش از درفش و گروه از گروه  |
| فراز آوردند و بستند راه      | چو شب تیره شد پیل پیش سپاه   |
| از آواز گردان پر خاشجوی      | برافروختند آتش از هر دو روی  |
| به دامن بر از آستین دشمنست   | جهان سر بسر گفتی آهرمنست     |
| بدرد دل اندر شب قیرگون       | ز بانگ تبیره به سنگ اندرون   |

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| سپیده برآمد ز کوه سیاه      | سپهدار ایران به پیش سپاه      |
| به آسوده اسب اندر آورد پای  | یلان را به هر سو همی ساخت جای |
| سپه را سوی میمنه کوه بود    | ز جنگ دلیران بی‌اندوه بود     |
| سوی میسره رود آب روان       | چنان در خور آمد چو تن را روان |
| پیاده که اندر خور کارزار    | بفرمود تا پیش روی سوار        |
| صفی بر کشیدند نیزه و ران    | ابا گرزداران و کنداوران       |
| همیدون پیاده بسی نیزه دار   | چه با ترکش و تیر جوشن گذار    |
| کمانها فگنده به بازو درون   | همی از جگرشان بجوشید خون      |
| پس پشت ایشان سواران جنگ     | کز آتش به خنجر بیردند رنگ     |
| پس پشت لشکر ز پیلان گروه    | زمین از پی پیل گشته ستوه      |
| درفش خجسته میان سپاه        | ز گوهر درفشان بکردار ماه      |
| ز پیلان زمین سر بسر پیلگون  | ز گرد سواران هوا نیلگون       |
| درخشیدن تیغهای بنفش         | ازان سایه کاویانی درفش        |
| تو گفתי که اندر شب تیره چهر | ستاره همی برفشاند سپهر        |
| بیاراست لشکر بسان بهشت      | به باغ وفا سرو کینه بکشت      |
| فربرز را داد پس میمنه       | پس پشت لشکر حصار و بنه        |
| گرازه سر تخمۀ گیوگان        | زواره نگهدار تخت کیان         |
| بیاری فربرز برخاستند        | بیك روی لشکر بیاراستند        |
| به رهام فرمود پس پهلوان     | که ای تاج و تخت و خرد را روان |
| برو با سواران سوی میسره     | نگه دار چنگال گرگ از بره      |
| بیفروز لشکرگه از فرّ خویش   | سپه را همی دار در بر خویش     |
| بدان آبگون خنجر نیوسوز      | چو شیر ژیان با یلان رزم توز   |
| برفتند یارانش با او به هم   | ز گردان لشکر یکی گستم         |

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| دگر گژدهم رزم را ناگزیر      | فروهل که بگذارد از سنگ تیر   |
| بفرمود با گيو تا دو هزار     | برفتند برگستوانور سوار       |
| سپرد آن زمان پشت لشکر بدوی   | که بد جای گردان پرخاش جوی    |
| برفتند با گيو جنگاوران       | چو گرگین و چون زنگه شاوران   |
| درفشی فرستاد و سیصد سوار     | نگهبان لشکر سوی رود بار      |
| همیدون فرستاد بر سوی کوه     | درفشی و سیصد ز گردان گروه    |
| یکی دیده‌بان بر سر کوهسار    | نگهبان روز و ستاره شمار      |
| شب و روز گردن برافراخته      | ازان دیده گه دیده‌بان ساخته  |
| بجستی همی تا ز توران سپاه    | پی مور دیدی نهاده به راه     |
| ز دیده خروشیدن آراستی        | بگفتی به گودرز و برخاستی     |
| بدان سان بیاراست آن رزمگاه   | که رزم آرزو کرد خورشید و ماه |
| چو سالار شایسته باشد به جنگ  | نترسد سپاه از دلاور نهنگ     |
| ازان پس بیامد به سالار گاه   | که دارد سپه را ز دشمن نگاه   |
| درفش دلافروز بر پای کرد      | سپه را به قلب اندرون جای کرد |
| سران را همه خواند نزدیک خویش | پس پشت شیدوش و فرهاد پیش     |
| به دست چپش رزم دیده هجیر     | سوی راست کتماره شیر گیر      |
| ببستند ز آهن به گردش سرای    | پس پشت پیلان جنگی بیای       |
| سپهدار گودرزشان در میان      | درفش از برش سایه کاویان      |
| همی بستد از ماه و خورشید نور | نگه کرد پیران به لشکر ز دور  |
| بدان ساز و آن لشکر آراستن    | دل از ننگ و تیمار پیراستن    |
| در و دشت و کوه و بیابان سنان | عنان بافته سر بسر با عنان    |
| سپهدار پیران غمی گشت سخت     | بر آشفت با تیره خورشید بخت   |
| ازان پس نگه کرد جای سپاه     | نیامدش بر آرزو رزمگاه        |

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| نه آوردگه دید و نه جای صف     | همی برزد از خشم کف را بکف   |
| برین گونه کآمد بیایست ساخت    | چو سوی یلان چنگ بایست آخت   |
| پس از نامداران افراسیاب       | کسی کش سر از کینه گیرد شتاب |
| گزین کرد شمشیر زن سی هزار     | که بودند شایسته کارزار      |
| به هومان سپرد آن زمان قلبگاه  | سپاهی هژبر اوژن و رزمخواه   |
| بخواند اندریمان و او خواست را | نهاد چپ لشکر و راست را      |
| چپ لشکرش را بدیشان سپرد       | ابا سی هزار از دلیران گرد   |
| چو لَهاک جنگی و فرشیدورد      | ابا سی هزار از دلیران مرد   |
| گرفتند بر میمنه جایگاه        | جهان سر بسر گشت ز آهن سیاه  |
| چو زنگوله گرد و کلباد را      | سپهرم که بد روز فریاد را    |
| برفتند با نیزه ور ده هزار     | به پشت سواران خنجرگزار      |
| برون رفت رویین رویینه تن      | ابا ده هزار از یلان خُتن    |
| بدان تا دران بیشه اندر چو شیر | کمینگه کند با یلان دلیر     |
| طلایه فرستاد بر سوی کوه       | سپهدار ایران شود زو ستوه    |
| گر از رزمگه پی نهد پیشتر      | و گر جنبد از خویشتن بیشتر   |
| سپهدار رویین به کردار شیر     | پس پشت او اندر آید دلیر     |
| همان دیده بان بر سر کوه کرد   | که جنگ سواران بی اندوه کرد  |
| ز ایرانیان گر سواری ز دور     | عنان تافتی سوی پیکار تور    |
| نگهبان دیده گرفتی خروش        | همه رزمگاه آمدی زو به جوش   |

### رفتن بیژن به نزد گیو و رزم خواستن

|                             |                        |
|-----------------------------|------------------------|
| دو لشکر بروی اندر آورد روی  | همه نامداران پرخاش جوی |
| چنین ایستاده سه روز و سه شب | یکی را بگفتن نجنبید لب |



|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| همی گفت گودرز گر پشت خویش    | سپارم بدیشان نهم پای پیش        |
| سپاه اندر آید پس پشت من      | نماند جز از باد در مشت من       |
| شب و روز بر پای پیش سپاه     | همی جست نیک اختر هور و ماه      |
| که روزی که آن روز نیک اخترست | کدامست و جنبش کرا بهترست        |
| کجا بر دمد باد روز نبرد      | که چشم سواران بیوشد بگرد        |
| بریشان بیابم مگر دستگاه      | بکردار باد اندر آرم سپاه        |
| نهاده سپهدار پیران دو چشم    | که گودرز را دل بجوشد ز خشم      |
| کند پشت بر دشت و راند سپاه   | سپاه اندر آرد بیشت سپاه         |
| به روز چهارم ز پیش سپاه      | بشد بیژن گیو تا قلبگاه          |
| به پیش پدر شد همه جامه چاک   | همی باآسمان بر پراگند خاک       |
| بدو گفت کای باب کار آزمای    | چه داری چنین خیره ما را بیای    |
| به پنجم فراز آمد این روزگار  | شب و روز آسایش آموزگار          |
| نه خورشید شمشیر گردان بدید   | نه گردی بروی هوا بر دمید        |
| سواران بختان و خود اندرون    | یکی را برگ بر نجنبید خون        |
| به ایران پس از رستم نامدار   | نبودی چو گودرز دیگر سوار        |
| چنین تا بیامد ز جنگ پشن      | ازان کشتن و رزمگاه گشن          |
| بلاون که چندان پسر کشته دید  | سر بخت ایرانیان گشته دید        |
| جگر خسته گشتست و گم کرده راه | نخواهد که ببند همی رزمگاه       |
| به پیرانش بر چشم باید فگند   | نهادست سر سوی کوه بلند          |
| سپهدار کو ناشمرده سپاه       | ستاره شمارد همی گرد ماه         |
| تو بشناس کاندرا تنش نیست خون | شد از جنگ جنگاوران او زبون      |
| شگفت از جهان دیده گودرز نیست | که او را روان خود برین مرز نیست |
| شگفت از تو آید مرا ای پدر    | که شیر ژیان از تو جوید هنر      |

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| دو لشکر همی بر تو دارند چشم   | یکی تیز کن مغز و بفروز خشم    |
| کنون چون جهان گرم و روشن هوا  | بگیرد همی رزم لشکر نوا        |
| چو این روزگار خوشی بگذرد      | چو پولاد روی زمین بفسرد       |
| چو بر نیزه‌ها گردد افسرده چنگ | پس پشت تیغ آید و پیش سنگ      |
| که آید ز گردان به پیش سپاه    | که آورد گیرد بدین رزمگاه      |
| ور ایدونک ترسد همی از کمین    | ز جنگ سواران و مردان کین      |
| به من داد باید سواری هزار     | گزین من اندر خور کارزار       |
| بر آریم گرد از کمینگاهشان     | سر افشان کنیم از بر ماهشان    |
| ز گفتار بیژن بخندید گیو       | بسی آفرین کرد بر پور نیو      |
| به دادار گفت از تو دارم سپاس  | تو دادی مرا پور نیکی شناس     |
| همش هوش دادی و هم زور کین     | شناسای هر کار و جویای دین     |
| بمن بازگشت این دلاور جوان     | چنانچون بود بچه پهلوان        |
| چنین گفت مر جفت را نزه شیر    | که فرزند ما گر نباشد دلیر     |
| ببریم ازو مهر و پیوند پاک     | پدرش آب دریا بود مام خاک      |
| و لیکن تو ای پور چیره سخن     | زبان بر نیا بر گشاده مکن      |
| که او کاردیدست و داناترست     | برین لشکر نامور مهترست        |
| کسی کو بود سوده کارزار        | نباید به هر کارش آموزگار      |
| سواران ما گر بیار اندرند      | نه ترکان برنگ و نگار اندرند   |
| همه شور بختند و برگشته سر     | همه دیده پر خون و خسته جگر    |
| همی خواهد این باب کارآزمای    | که ترکان به جنگ اندر آرند پای |
| پس پشتشان دور ماند ز کوه      | برد لشکر کینه ور همگروه       |
| ببینی تو گوپال گودرز را       | که چون بر نوردد همی مرز را    |
| و دیگر کجا ز اختر نیک و بد    | همی گردش چرخ را بشمرد         |

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| چو پیش آید آن روزگار بهی     | کند روی گیتی ز ترکان تهی   |
| چنین گفت بیژن به پیش پدر     | که ای پهلوان جهان سر بسر   |
| خجسته نیا را گر اینست رای    | سزد گر نداریم رومی قباي    |
| شوم جوشن و خود بیرون کنم     | به می روی پژمرده گلگون کنم |
| چو آیم جهان پهلوان را به کار | بیایم کمر بسته کارزار      |

### دستور نبرد خواستن هومان از پیران

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| و زان لشکر ترك هومان دلیر       | به پیش برادر بیامد چو شیر     |
| که ای پهلوان رد افراسیاب        | گرفت اندرین دشت ما را شتاب    |
| به هفتم فراز آمد این روزگار     | میان بسته در جنگ چندین سوار   |
| از آهن میان سوده و دل ز کین     | نهاده دو دیده به ایران زمین   |
| چه داری بروی اندر آورده روی     | چه اندیشه داری بدل در بگوی    |
| گرت رای جنگست جنگ آزمای         | ورت رای برگشتن ایدر مپای      |
| که ننگست ازین بر تو ای پهلوان   | بدین کار خندند پیر و جوان     |
| همان لشکرست این که از ما به جنگ | برفتند و رفته ز روی آب و رنگ  |
| کزیشان همه رزمگه کشته بود       | زمین سر بسر رود خون گشته بود  |
| نه زین نامداران سواری کمست      | نه آن دوده را پهلوان رستمست   |
| گرت آرزو نیست خون ریختن         | نخواهی همی لشکر انگيختن       |
| ز جنگ آوران لشکری برگزین        | بمن ده تو بنگر کنون رزم و کین |
| چو بشنید پیران ز هومان سخن      | بدو گفت مشتتاب و تندی مکن     |
| بدان ای برادر که این رزمخواه    | که آمد چنین پیش ما با سپاه    |
| گزین بزرگان کی خسروست           | سر نامداران هر پهلوست         |
| یکی آنک کی خسرو از شاه من       | بدو سر فرازد به هر انجمن      |

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| و دیگر که از پهلوانان شاه      | ندانم چو گودرز کس را به جاه   |
| به گردن فرازی و مردانگی        | به رای هشیوار و فرزانی        |
| سدیگر که پر داغ دارد جگر       | پر از خون دل از درد چندان پسر |
| که از تن سرانشان جدا مانده‌ایم | زمین را بخون گرد بنشانده‌ایم  |
| کنون تا به تنش اندرون جان بود  | برین کینه چون مار پیچان بود   |
| چهارم که لشکر میان دو کوه      | فرود آوریدست و کرده گروه      |
| ز هر سو که پویی بدو راه نیست   | بر اندیش کین رنج کوتاه نیست   |
| بکوشید باید بدان تا مگر        | ازان کوه پایه بر آرند سر      |
| مگر مانده گردند و سستی کنند    | به جنگ اندرون پیش دستی کنند   |
| چو از کوه بیرون کند لشکرش      | یکی تیر باران کنم بر سرش      |
| چو دیوار گرد اندر آرمشان       | چو شیر ژیان در بر آرمشان      |
| بریشان بگردد همه کام ما        | برآید بخورشید بر نام ما       |
| تو پشت سپاهی و سالار شاه       | برآورده از چرخ گردان کلاه     |
| کسی کو به نام بلندش نیاز       | نباشد چه گردد همی گرد آز      |
| و دیگر که از نامداران جنگ      | نیاید کسی نزد ما بی‌درنگ      |
| ز گردان کسی را که بی‌نام تر    | ز جنگ سواران بی‌آرام تر       |
| ز لشکر فرستد به پیشت بکین      | اگر بر نوردی برو بر زمین      |
| ترا نام ازان بر نیاید بلند     | به ایرانیان نیز ناید گزند     |
| وگر بر تو بر دست یابد بخون     | شوند این دلیران ترکان زبون    |
| نگه کرد هومان بگفتار اوی       | همی خیره دانست پیکار اوی      |
| چنین داد پاسخ کز ایران سوار    | نباشد که با من کند کارزار     |
| ترا خود همین مهربانیست خوی     | مرا کارزار آمدست آرزوی        |
| و گر کت به کین جستن آهنگ نیست  | بدلت اندرون آتش جنگ نیست      |

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| کنم آنچ باید بدین رزمگاه        | نمایم هنرها به ایران سپاه       |
| شوم چرمه گامزن زین کنم          | سپیده دمان جستن کین کنم         |
| <b>رزم خواستن هومان از رهام</b> |                                 |
| نشست از بر زین سپیده دمان       | چو شیر ژیان با یکی ترجمان       |
| بیامد به نزدیک ایران سپاه       | پر از جنگ دل سر پر از کین شاه   |
| چو پیران بدانست کو شد به جنگ    | برو بر جهان گشت ز اندوه تنگ     |
| بجوشیدش از درد هومان جگر        | یکی داستان یاد کرد از پدر       |
| که دانا به هر کار سازد درنگ     | سر اندر نیارد به پیکار و ننگ    |
| سبکسار تندی نماید نخست          | به فرجام کار انده آرد درست      |
| زبانی که اندر سرش مغز نیست      | اگر در بارد همان نغز نیست       |
| چو هومان بدین رزم تندی نمود     | ندانم چه آرد بفرجام سود         |
| جهان داورش باد فریاد رس         | جز اویش نبینم همی یار کس        |
| چو هومان ویسه بدان رزمگاه       | که گودرز کشواد بد با سپاه       |
| بیامد که جوید ز گردان نبرد      | نگهبان لشکر بدو باز خورد        |
| طلایه بیامد بر ترجمان           | سواران ایران همه بد گمان        |
| بپرسید کین مرد پرخاش جوی        | به خیره بدشت اندر آورده روی     |
| کجا رفت خواهد همی چون نوند      | به چنگ اندرون گرز و بر زین کمند |
| به ایرانیان گفت پس ترجمان       | که آمد گه گرز و تیر و کمان      |
| که این شیر دل نامبردار مرد      | همی با شما کرد خواهد نبرد       |
| سر ویسگانست هومان بنام          | که تیغش دل شیر دارد نیام        |
| چو دیدند ایرانیان گرز اوی       | کمر بستن خسروی برز اوی          |
| همه دست نیزه‌گزاران ز کار       | فرو ماند از فرّ آن نامدار       |

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| همه يك سره بازگشتند ازوی      | سوی ترجمانش نهادند روی      |
| که رو پیش هومان به ترکی زبان  | همه گفته ما برو بر بخوان    |
| که ما را به جنگ تو آهنگ نیست  | ز گودرز دستوری جنگ نیست     |
| اگر جنگ جوید گشادست راه       | سوی نامور پهلوان سپاه       |
| ز سالار گردان و گردنکشان      | به هومان بدادند يك يك نشان  |
| که گردان کجایند و مهتر کجاست  | که دارد چپ لشکر و دست راست  |
| و زان پس هیونی تگاور دمان     | طلايه بر افگند زی پهلوان    |
| که هومان ازان رزمگه چون پلنگ  | سوی پهلوان آمد ايدر به جنگ  |
| چو هومان ز نزد سواران برفت    | بیامد به نزدیک رهّام تفت    |
| و زان جا خروشی بر آورد سخت    | که ای پور سالار بیدار بخت   |
| چپ لشکر و چنگ شیران توی       | نگهبان سالار ایران توی      |
| بجنبان عنان اندرین رزمگاه     | میان دو صف بر کشیده سپاه    |
| به آورد با من بیایدت گشت      | سوی رود خواهی و گر سوی دشت  |
| وگر تو نیایی مگر گستم         | بیاید دمان با فروهل به هم   |
| که جوید نبردم ز جنگاوران      | به تیغ و سنان و به گرز گران |
| هر آن کس که پیش من آید بکین   | زمانه برو بر نوردد زمین     |
| وگر تیغ ما را ببیند به جنگ    | بدرد دل شیر و چرم پلنگ      |
| چنین داد رهّام پاسخ بدوی      | که ای نامور گرد پرخاش جوی   |
| ز ترکان ترا بخرد انگاشتم      | ازین سان که هستی نپنداشتم   |
| که تنها بدین رزمگاه آمدی      | دلاور به پیش سپاه آمدی      |
| بر آئی که اندر جهان تیغ دار   | نبندد کمر چون تو دیگر سوار  |
| یکی داستان از کیان یاد کن     | ز فام خرد گردن آزاد کن      |
| که هر کو به جنگ اندر آید نخست | ره بازگشتن بیایدش جست       |

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| از اینها که تو نام بردی به جنگ | همه جنگ را تیز دارند چنگ       |
| و لیکن چو فرمان سالار شاه      | نباشد نسازد کسی رزمگاه         |
| اگر جنگ گردان بجویی همی        | سوی پهلوان چون بیویی همی       |
| ز گودرز دستوری جنگ خواه        | پس از ما به جنگ اندر آهنگ خواه |
| بدو گفت هومان که خیره مگوی     | بدین روی با من بهانه مجوی      |
| تو این رزم را جای مردان گزین   | نه مرد سوارانی و دشت کین       |

### رزم خواستن هومان از فریبرز

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| و ز آنجا بقلب سپه بر گذشت   | دمان تا بدان روی لشکر گذشت    |
| بنزد فریبرز با ترجمان       | بیامد بکردار باد دمان         |
| یکی بر خروشید کای بد نشان   | فرو برده گردن ز گردنکشان      |
| سواران و پیلان و زرینه کفش  | ترا بود با کاویانی درفش       |
| به ترکان سپردی بروز نبرد    | یلانت به ایران نخوانند مرد    |
| چو سالار باشی شوی زیر دست   | کمر بندگی را بیایدت بست       |
| سیاوش رد را برادر توی       | به گوهر ز سالار برتر توی      |
| تو باشی سزاوار کین خواستن   | به کینه ترا باید آراستن       |
| یکی با من اکنون به آوردگاه  | بیایدت گشتن به پیش سپاه       |
| به خورشید تابان بر آیدت نام | که پیش من اندر گذاری تو گام   |
| و گر تو نیایی به جنگم رواست | زواره گرازه نگر تا کجاست      |
| کسی را ز گردان به پیش من آر | که باشد ز ایرانیان نامدار     |
| چنین داد پاسخ فریبرز باز    | که با شیر درنده کینه مساز     |
| چنینست فرجام روز نبرد       | یکی شاد و پیروز و دیگر به درد |
| به پیروزی اندر بترس از گزند | که یکسان نگردد سپهر بلند      |

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| درفش ار ز من شاه بستد رواست  | بدان داد پیلان و لشکر که خواست |
| بکین سیاووش پس از کی قباد    | کسی کو کلاه مهی بر نهاد        |
| کمر بست تا گیتی آباد کرد     | سپهدار گودرز کشواد کرد         |
| همیشه به پیش کیان کینه خواه  | پدر بر پدر نیو و سالار شاه     |
| و دیگر که از گرز او بی گمان  | سر آید به سالارتان بر زمان     |
| سپه را بدویست فرمان جنگ      | بدو باز گردد همه نام و ننگ     |
| اگر با توم جنگ فرمان دهد     | دلم پر ز دردست درمان دهد       |
| ببینی که من سر چگونه ز ننگ   | بر آرم چو پای اندر آرم به جنگ  |
| چنین پاسخش داد هومان که بس   | بگفتار بینم ترا دسترس          |
| بدین تیغ کاندلر میان بسته‌ای | گیا بر که از جنگ خود رسته‌ای   |
| بدین گرز جویی همی کارزار     | که بر ترگ و جوشن نیاید بکار    |

### رزم خواستن هومان از گودرز

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| و ز آنجا بدان خیرگی بازگشت    | تو گفתי مگر شیر بد ساز گشت      |
| کمر بسته کین آزادگان          | به نزدیک گودرز کشوادگان         |
| بیامد یکی بانگ برزد بلند      | که ای بر منش مهتر دیو بند       |
| شنیدم همه هرچ گفתי به شاه     | و زان پس کشیدی سپه را به راه    |
| چنین بود با شاه پیمان تو      | به پیران سالار فرمان تو         |
| فرستاده کامد به توران سپاه    | گزین پور تو گیو لشکر پناه       |
| ازان پس که سوگند خوردی به ماه | به خورشید و ماه و به تخت و کلاه |
| که گر چشم من در گه کارزار     | به پیران بر افتد برآرم دمار     |
| چو شیر ژیان لشکر آراستی       | همی به آرزو جنگ ما خواستی       |
| کنون از پس کوه چون مستمند     | نشستی بکردار غرم نژد            |



|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| بکردار نخچیر کز شرزه شیر     | گریزان و شیر از پس اندر دلیر |
| گزیند به بیشه درون جای تنگ   | نجوید ز تیمار جان نام و ننگ  |
| یکی لشکرت را به هامون گذار   | چه داری سپاه از پس کوهسار    |
| چنین بود پیماننت با شهریار   | که بر کینه گه کوه گیری حصار  |
| بدو گفت گودرز کاندیشه کن     | که باشد سزا با تو گفتن سخن   |
| چو پاسخ بیابی کنون ز انجمن   | به بی‌دانشی بر نهی این سخن   |
| تو بشناس کز شاه فرمان من     | همین بود سوگند و پیمان من    |
| کنون آمدم با سپاهی گران      | از ایران گزیده دلاور سران    |
| شما هم بکردار روباه پیر      | ببیشه در از بیم نخچیر گیر    |
| همی چاره سازید و دستان و بند | گریزان ز گرز و سنان و کمند   |
| دلیری مکن جنگ ما را مخواه    | که روباه با شیر ناید به راه  |
| چو هومان ز گودرز پاسخ شنید   | چو شیر اندران رزمگه بر دمید  |
| به گودرز گفت ار نیایی به جنگ | تو با من نه زانست کایدت ننگ  |
| ازان پس که جنگ پشن دیده‌ای   | سر از رزم ترکان بیچییده‌ای   |
| بلاون به جنگ آزمودی مرا      | به آوردگه بر ستودی مرا       |
| ار ایدونك هست اینك گویی همی  | وزین کینه کردار جویی همی     |
| یکی بر گزین از میان سپاه     | که با من بگردد به آوردگاه    |
| که من از فریبرز و رهام جنگ   | بجستم بسان دلاور پلنگ        |
| بگشتم سراسر همه انجمن        | نیامد ز گردان کسی پیش من     |
| به گودرز بد بند پیکارشان     | شنیدن نه ارزید گفتارشان      |
| تو آنی که گویی به روز نبرد   | به خنجر کنم لاله بر کوه زرد  |
| یکی با من اکنون بدین رزمگاه  | بگرد و بگزر گران کینه خواه   |
| فراوان پسر داری ای نامور     | همه بسته بر جنگ ما بر کمر    |

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| یکی را فرستی بر من به جنگ    | اگر جنگ جویی چه جویی درنگ     |
| پس اندیشه کرد اندران پهلوان  | که پیشش که آید به جنگ از گوان |
| گر از نامداران هژبری دمان    | فرستم به نزدیک این بد گمان    |
| شود کشته هومان برین رزمگاه   | ز ترکان نیاید کسی کینه خواه   |
| دل پهلوانش بییچد به درد      | ازان پس به تندی نجوید نبرد    |
| سپاهش به کوه کنابد شود       | به جنگ اندرون دست ما بد شود   |
| ور از نامداران این انجمن     | یکی کم شود گم شود نام من      |
| شکسته شود دل گوان را به جنگ  | نسازند زان پس بجایی درنگ      |
| همان به که با او نسازیم کین  | برو بر بیندیم راه کمین        |
| مگر خیره گردند و جویند جنگ   | سپاه اندر آرند زان جای تنگ    |
| چنین داد پاسخ به هومان که رو | بگفتار تندی و در کار نو       |
| چو در پیش من برگشادی زبان    | بدانستم از آشکارت نهان        |
| که کس را ز ترکان نباشد خرد   | کز اندیشه خویش رامش برد       |
| ندانی که شیر ژیان روز جنگ    | نیالاید از بن به روباه چنگ    |
| و دیگر دو لشکر چنین ساخته    | همه باد پایان سر افراخته      |
| به کینه دو تن پیش سازند جنگ  | همه نامداران بخایند چنگ       |
| سپه را همه پیش باید شدن      | به انبوه زخمی بیاید زدن       |
| تو اکنون سوی لشکرت باز شو    | بر افراز گردن بسالار نو       |
| کز ایرانیان چند جستم نبرد    | نزد پیش من کس جز از باد سرد   |
| بدان رزمگه بر شود نام تو     | ز پیران بر آید همه کام تو     |
| بدو گفت هومان به بانگ بلند   | که بی‌کردن کار گفتار چند      |
| یکی داستان زد جهاندار شاه    | بیاد آورم اندرین کینه گاه     |
| که تخت کیان جست خواهی مجوی   | چو جویی از آتش مبر تاب روی    |

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| و گر گل چنی راه بی‌خار نیست | ترا آرزو جنگ و پیکار نیست    |
| که با من کند پیش لشکر نبرد  | نداری ز ایران یکی شیر مرد    |
| نگیرم فریت اگر دانیم        | بچاره همی باز گردانیم        |
| به گودرز گفتند کاینست روی   | همه نامداران پرخاش جوی       |
| فرستی به نزدیک او کینه خواه | که از ما یکی را به آوردگاه   |
| ندارد شدن جنگ را پیش اوی    | چنین داد پاسخ که امروز روی   |
| بر آشفت برسان شیر دلیر      | چو هومان ز گودرز برگشت چیر   |
| سوی روزبانان لشکر شتافت     | بخندید و روی از سپهد بتافت   |
| بیفگند ز اسب اندران مرغزار  | کمان را بزه کرد و زیشان چهار |
| بدیدند زخم سر افراز تور     | چو آن روزبانان لشکر ز دور    |
| به آورد با او نیاویختند     | رهش باز دادند و بگریختند     |
| خروشش همی کوه را کرد پست    | به بالا بر آمد بکردار مست    |
| که هومان ویسه است پیروز گر  | همی نیزه برگاشت بر گرد سر    |
| بر آمد چو نیزه ز بالا بگشت  | خروشیدن نای رویین ز دشت      |
| همی ترگ سودند بر چرخ ماه    | ز شادی دلیران توران سپاه     |
| به پیچید گودرز زان چیرگی    | چو هومان بیامد بدان چیرگی    |
| گرفته برو خشم و تندی ستم    | سپهد پر از شرم گشته دژم      |
| سپهد یکی اختر افگند پی      | به ننگ از دلیران بیالود خوی  |
| بدانند و هم بر بدی رهنمون   | کزیشان بُد این پیش دستی بخون |
| که تا جنگ او را که آید پدید | ازان پس به گردنکشان بنگرید   |

## آگاه شدن بیژن از کردار هومان

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| خبر شد به بیژن که هومان چو شیر | به پیش نیای تو آمد دلیر      |
| چو بشنید بیژن بر آشفست سخت     | به خشم آمد آن شیر پنجه ز بخت |
| بفرمود تا برنهادند زین         | بران پیل تن دیزه دوربین      |
| بیوشید رومی زره جنگ را         | یکی تنگ بر بست شیرنگ را      |
| به پیش پدر شد پر از کیمیا      | سخن گفت با او ز بهر نیا      |
| چنین گفت مرگیو را کای پدر      | بگفتم ترا من همه در بدر      |
| که گودرز را هوش کمتر شدست      | به آیین نبینی که دیگر شدست   |
| دلش پر نهیست و پر خون جگر      | ز تیمار و ز درد چندان پسر    |
| که از تن سرانشان جدا کرده دید  | بدان رزمگه جمله افکنده دید   |
| نشان آنک ترکی بیامد دلیر       | میان دلیران بکردار شیر       |
| به پیش نیا رفت نیزه بدست       | همی بر خروشید بر سان مست     |
| چنان بد کزین لشکر نامدار       | سواری نبود از در کارزار      |
| که او را به نیزه بر افراختی    | چو بر با بزن مرغ بر ساختی    |
| تو ای مهربان باب بسیار هوش     | دو کتفم به درع سیاوش بیوش    |
| نشاید جز از من که سازم نبرد    | بدان تا برآرم ز مردیش گرد    |
| بدو گفت گیو ای پسر هوش دار     | بگفتار من سر بسر گوش دار     |
| ترا گفته بودم که تندی مکن      | ز گودرز بر بد مگردان سخن     |
| که او کار دیده‌ست و داناترست   | بدین لشکر نامور مهترست       |
| سواران جنگی به پیش اندرند      | که بر کینه گه پیل را بشکوند  |
| نفرمود با او کسی را نبرد       | جوانی مگر مر ترا خیره کرد    |
| که گردن بدین سان بر افراختی    | بدین آرزو پیش من تاختی       |

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| نیم من بدین کار همداستان      | مزن نیز پیشم چنین داستان      |
| بدو گفت بیژن که گر کام من     | نجویی نخواهی مگر نام من       |
| شوم پیش سالار بسته کمر        | زنم دست بر جنگ هومان بیر      |
| و زانجا بزد اسب و برگاشت روی  | به نزدیک گودرز شد پوی پوی     |
| ستایش کنان پیش او شد به درد   | هم این داستان سر بسر یاد کرد  |
| که ای پهلوان جهاندار شاه      | شناسای هر کار و زیبایی گاه    |
| شگفتی همی بینم از تو یکی      | و گر چند هستم به هوش اندکی    |
| کزین رزمگه بوستان ساختی       | دل از کین ترکان بپرداختی      |
| شگفتی‌تر آنک از میان سپاه     | یکی ترک بدبخت گم کرده راه     |
| بیامد که یزدان نیکی کنش       | همی بد سگالید با بد تنش       |
| بیاوردش از پیش توران سپاه     | بدان تا بدست تو گردد تباه     |
| به دام آمده گرگ برگاشتی       | ندانم کزین خود چه پنداشتی     |
| تو دانی که گر خون او بی‌درنگ  | بریزند پیران نیاید به جنگ     |
| مپندار کو کینه بیش آورد       | سپه را برین دشت پیش آورد      |
| من اینک به خون چنگ را شسته‌ام | همان جنگ او را کمر بسته‌ام    |
| چو دستور باشد مرا پهلوان      | شوم پیش او چون هژبر دمان      |
| بفرماید اکنون سپهبد به گیو    | مگر کان سلیح سیاوش نیو        |
| دهد مر مرا خود و رومی زره     | ز بند زره بر گشاید گره        |
| چو بشنید گودرز گفتار اوی      | بدید آن دل و رای هشیار اوی    |
| ز شادی برو آفرین کرد سخت      | که از تو مگر داد جاوید بخت    |
| تو تا بر نشستنی به زین پلنگ   | نهنگ از دم آسود و شیران ز جنگ |
| به هر کارزار اندر آیی دلیر    | به هر جنگ پیروز باشی چو شیر   |
| نگه کن که با او به آوردگاه    | توانی شدن زان پس آورد خواه    |

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| که هومان یکی بد کنش ریمنست   | به آورد و جنگ او چو آهرمنست   |
| جوانی و ناگشته بر سر سپهر    | نداری همی بر تن خویش مهر      |
| بمان تا یکی رزم دیده هژبر    | فرستم به جنگش بکردار ابر      |
| برو تیر باران کند چون تگرگ   | بسر بر بدوزدش پولاد ترگ       |
| بدو گفت بیژن که ای پهلوان    | هنرمند باشد دلیر و جوان       |
| مرا گر بدیدی به رزم فرود     | ز سر باز باید کنون آزمود      |
| به جنگ پشن بر نوشتنم زمین    | نبیند کسی پشت من روز کین      |
| مرا زندگانی نه اندر خورست    | گر از دیگرانم هنر کمترست      |
| و گر باز داری مرا زین سخن    | بدان روی کآهنگ هومان مکن      |
| بنالم من از پهلوان پیش شاه   | نخواهم کمر زان سپس نه کلاه    |
| بخندید گودرز و زو شاد شد     | بسان یکی سرو آزاد شد          |
| بدو گفت نیک اختر و بخت گيو   | که فرزند بیند همی چون تو نیو  |
| تو تا چنگ را باز کردی به جنگ | فرو ماند از جنگ چنگ پلنگ      |
| ترا دادم این رزم هومان کنون  | مگر بخت نیکت بود رهنمون       |
| گر این اهرمن را بدست تو هوش  | براید به فرمان یزدان بکوش     |
| بنام جهاندار یزدان ما        | به پیروزی شاه و گردان ما      |
| بگویم کنون گيو را کان زره    | که بیژن همی خواهد او را بده   |
| گر ایدونك پیروز باشی به روی  | ترا بیشتر نزد من آبروی        |
| ز فرهاد و گیوت برآرم بجاه    | به گنج و سپاه و به تخت و کلاه |
| بگفت این سخن با نبیره نیا    | نبیره پر از بند و پر کیمیا    |
| پیاده شد از اسب و روی زمین   | ببوسید و بر باب کرد آفرین     |
| بخواند آن زمان گيو را پهلوان | سخن گفت با او ز بهر جوان      |
| و زان خسروانی زره یاد کرد    | کجا خواست بیژن ز بهر نبرد     |

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| چنین داد پاسخ پدر را پسر       | که ای پهلوان جهان سر بسر      |
| مرا هوش و جان و جهان این یکیست | بچشم چنین جان او خوار نیست    |
| بدو گفت گودرز کای مهربان       | جز این برد باید بوی بر گمان   |
| که هر چند بیژن جوانست و نو     | به هر کار دارد خرد پیش رو     |
| و دیگر که این جای کین جستنت    | جهان را ز آهرمنان شستنت       |
| به کین سیاووش به فرمان شاه     | نشاید به پیوند کردن نگاه      |
| و گر بارد از ابر پولاد تیغ     | نشاید که داریم ما جان دریغ    |
| نشاید شکستن دلش را به جنگ      | بیوشیدنش جامه نام و ننگ       |
| که چون کاهلی پیشه گیرد جوان    | بماند منش پست و تیره روان     |
| چو پاسخ چنین یافت چاره نبود    | یکی با پسر نیز بند آزمود      |
| به گودرز گفت ای جهان پهلوان    | بجایی که پیکار خیزد بجان      |
| مرا خود شب و روز کارست پیش     | چرا داد باید مرا جان خویش     |
| نه فرزند باید نه گنج و سپاه    | نه آرم سالار و فرمان شاه      |
| اگر جنگ جوید سلیحش کجاست       | زره دارد از من چه بایدش خواست |
| چنین گفت پیش پدر رزمساز        | که ما را به درع تو ناید نیاز  |
| برانی که اندر جهان سر بسر      | به درع تو جویند مردان هنر     |
| چو درع سیاووش نباشد به جنگ     | نجویند گردنکشان نام و ننگ     |
| بر انگیخت اسب از میان سپاه     | که آید ز لشکر به آوردگاه      |

### دادن گيو زره سیاووش را به بیژن

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| چو از پیش گودرز شد ناپدید     | دل گيو ز اندوه او بر دمید   |
| پشیمان شد از درد دل خون گریست | نگر تا غم و مهر فرزند چیست  |
| یکی به آسمان بر فرازید سر     | پراز خون دل از درد خسته جگر |

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| یکی سوی این خسته دل بنگری     | به دادار گفت ار جهان داوری   |
| که ز آب مژه تا دل اندر گلم    | نسوزی تو از جان بیژن دلم     |
| بگردان ز جانش بد روزگار       | به من باز بخشش تو ای کردگار  |
| پر از خون دل از بهر رفته جوان | بیامد پر اندیشه دل پهلوان    |
| چرا خواسته پیش ناوردمش        | بدل گفت خیره بیازردمش        |
| چباید مرا درع و تیغ و کمر     | گر او را ز هومان بد آید بسر  |
| پر از آرزو دل پر از آب چشم    | بمانم پر از حسرت و درد و خشم |
| بپیش پسر شد بجای نبرد         | و زانجا دمان هم بکردار گرد   |
| همی تیزی آری بجای درنگ        | بدو گفت ما را چه داری به تنگ |
| که از ژرف دریا بر آید نهنگ    | سیه مار چندان دمد روز جنگ    |
| که خورشید تابنده پنهان بود    | درفشیدن ماه چندان بود        |
| ز فرمان من سر بتابی همی       | کنون سوی هومان شتابی همی     |
| ندانی که چون آیدت کار پیش     | چنین برگزینی همی رای خویش    |
| دل من ز کین سیاوش متاب        | بدو گفت بیژن که ای نیو باب   |
| نه پیل ژیان و نه آهرمنست      | که هومان نه از روی و ز آهنست |
| ازو برنتابم به بخت تو روی     | یکی مرد جنگست و من جنگجوی    |
| زمانه بدست جهان داورست        | نوشته مگر بر سرم دیگرست      |
| سزد گر نداری نباشی دژم        | اگر بودنی بود دل را به غم    |
| میان بسته جنگ برسان شیر       | چو بشنید گفتار پور دلیر      |
| سپر داد و درع سیاوش بدوی      | فرود آمد از دیزه راهجوی      |
| چنین بر خرد کام تو پادشاست    | بدو گفت گر کارزارت هواست     |
| که زیر تو اندر نوردد زمین     | برین باره گامزن بر نشین      |
| چو با اهرمن کارزار آیدت       | سلیحم همیدون بکار آیدت       |



|                             |                                 |
|-----------------------------|---------------------------------|
| چو اسب پدر دید بر پای پیش   | چو باد اندر آمد ز بالای خویش    |
| بران باره خسروی بر نشست     | کمر بست و بگرفت گرزش بدست       |
| یکی ترجمان را ز لشکر بجست   | که گفتار ترکان بداند درست       |
| بیامد بسان هژبر ژیان        | بکین سیاووش بسته میان           |
| چو بیژن به نزدیک هومان رسید | یکی آهنین کوه پوشیده دید        |
| ز جوشن همه دشت روشن شده     | یکی پیل در زیر جوشن شده         |
| ازان پس بفرمود تا ترجمان    | یکی بانگ بر زد بران بد گمان     |
| که گر جنگ جویی یکی بازگرد   | که بیژن همی با تو جوید نبرد     |
| همی گوید ای رزم دیده سوار   | چه پویانی اسب اندرین مرغزار     |
| کز افراسیاب اندر آیدت بد    | ز توران زمین بر تو نفرین سزد    |
| به کینه پی افکنده و بد خوی  | ز ترکان گنهکارتر کس توی         |
| عنان باز کش زین تگاور هیون  | کت اکنون ز کینه به جوشید خون    |
| یکی برگزین جایگاه نبرد      | بدشت و در و کوه با من بگرد      |
| و گر در میان دو رویه سپاه   | بگردی بلاف از پی نام و جاه      |
| کجا دشمن و دوست بیند ترا    | دل اکنون کجا برگزیند ترا        |
| چو بشنید هومان بدو گفت زه   | زره را به کینم تو بستی گره      |
| ز یزدان سپاس و بدویم پناه   | کت آورد پیشم بدین رزمگاه        |
| به لشکر بران سان فرستمت باز | که گیو از تو ماند به گرم و گداز |
| سرت را ز تن دور مانم نه دیر | چنان کز تبارت فراوان دلیر       |
| چه سودست کآمد به نزدیک شب   | رو اکنون به زنهار تاریک شب      |
| من اکنون یکی باز لشکر شوم   | به شبگیر نزدیک مهتر شوم         |
| و ز آنجا دمان گردن افراخته  | بیایم نبرد ترا ساخته            |
| چنین پاسخ آورد بیژن که شو   | پست باد و آهرمنت پیش رو         |

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| همه دشمنان سر بسر کشته باد | گر آواره از جنگ برگشته باد |
| چو فردا بیایی به آوردگاه   | نبیند ترا نیز شاه و سپاه   |
| سرت را چنان دور مانم ز پای | کزان پس به لشکر نیایدت رای |
| و زآن جایگه روی برگاشتند   | به شب دشت پیکار بگذاشتند   |
| به لشکرگه خویش باز آمدند   | بر پهلوانان فراز آمدند     |
| همه شب بخواب اندر آسیب شیب | ز پیکارشان دل شده ناشکیب   |

### آمدن هومان به جنگ بیژن

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| سپیده چو از کوه سر بر دمید    | شد آن دامن تیره شب ناپدید   |
| بیوشید هومان سلیح نبرد        | سخن پیش پیران همه یاد کرد   |
| که من بیژن گیو را خواستم      | همه شب همی جنگش آراستم      |
| یکی ترجمان را ز لشکر بخواند   | به گلگون باد آورش برنشاند   |
| که رو پیش بیژن بگویش که زود   | بیایی دمان گر من آیم چو دود |
| فرستاده برگشت و با او بگفت    | که با جان پاکت خرد باد جفت  |
| سپهدار هومان بیامد چو گرد     | بدان تا ز بیژن بجوید نبرد   |
| چو بشنید بیژن بیامد دمان      | بسیچیده جنگ با ترجمان       |
| به پشت شباهنگ بر بسته تنگ     | چو جنگی پلنگی گرازان به جنگ |
| زره با گره بر بر پهلوی        | درفشان سر از مغفر خسروی     |
| به هومان چنین گفت کای باد سار | ببردی ز من دوش سر یاد دار   |
| امیدستم امروز کین تیغ من      | سرت را ز بن بگسلاند ز تن    |
| که از خاک خیزد ز خون تو گل    | یکی داستان اندر آری به دل   |
| که با آهوان گفت گرم ژبان      | که گر دشت گردد همه پرنیان   |
| ز دامی که پای من آزاد گشت     | نیویم بران سوی آباد دشت     |

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| چنین داد پاسخ که امروز گیو   | بماند جگر خسته بر پور نیو     |
| به چنگ منی در بسان تذرو      | که بازش برد بر سر شاخ سرو     |
| خروشان و خون از دو دیده چکان | کشانش به چنگال و خونس مکان    |
| بدو گفت بیژن که تا کی سخن    | کجا خواهی آهنگ آورد کن        |
| بکوه کنابد کنی کارزار        | اگر سوی زبید بر آرای کار      |
| که فریادرسمان نباشد ز دور    | نه ایران گراید بیاری نه تور   |
| برانگیختند اسب و برخاست گرد  | به زه بر نهاده کمان نبرد      |
| دو خونی برافراخته سر به ماه  | چنان کینه‌ور گشته از کین شاه  |
| ز کوه کنابد برون تاختند      | سران سوی هامون برافراختند     |
| برفتند چندانک اندر زمی       | ندیدند جایی پی آدمی           |
| نه بر آسمان کرگسان را گذر    | نه خاکش سپرده پی شیر نر       |
| نه از لشکران یار و فریادرس   | به پیرامن اندر ندیدند کس      |
| نهادند پیمان که با ترجمان    | نباشند در چیرگی بدگمان        |
| بدان تا بد و نیک با شهریار   | بگویند ازین گردش روزگار       |
| که کردار چون بود و پیکار چون | چه زاری رسید اندرین دشت خون   |
| بگفتند و زاسبان فرود آمدند   | ببند زره بر کمر برزدند        |
| بر اسبان جنگی سواران جنگ     | یکی بر کشیدند چون سنگ تنگ     |
| چو بر باد پایان بیستند زین   | پر از خشم گردان و دل پر ز کین |
| کمانها چو بایست بر ساختند    | به میدان تنگ اندرون تاختند    |
| چپ و راست گردان و پیچان عنان | همان نیزه و آب داده سنان      |
| زرهشان در آورد شد لخت لخت    | نگر تا کرا روز برگشت و بخت    |
| دهنشان همی از تبش مانده باز  | به آب و به آسایش آمد نیاز     |
| پس آسوده گشتند و دم بر زدند  | بران آتش تیز نم برزدند        |

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| سپر بر گرفتند و شمشیر تیز     | بر آمد خروشیدن رستخیز          |
| چو برق درفشان که از تیره میغ  | همی آتش افروخت از هر دو تیغ    |
| ز آهن بدان آهن آبدار          | نیامد به زخم اندرون تاب دار    |
| بکردار آتش پرنداوران          | فرو ریخت از دست کنداوران       |
| نبد دسترسشان به خون ریختن     | نشد سیر دلشان ز آویختن         |
| عمود از پس تیغ برداشتند       | از اندازه پیکار بگذاشتند       |
| ازان پس بران بر نهادند کار    | که زور آزمایند در کارزار       |
| بدین گونه جستند ننگ و نبرد    | که از پشت زین اندر آرند مرد    |
| کمر بند گیرد کرا زور بیش      | رباید ز اسب افکند خوار پیش     |
| ز نیروی گردان دوال رکیب       | گسست اندر آوردگاه از نهیب      |
| همیدون نگشتند زاسبان جدا      | نبودند بر یکدگر پادشا          |
| پس از اسب هر دو فرود آمدند    | ز پیکار يك بار دم بر زدند      |
| گرفته بدست اسپشان ترجمان      | دو جنگی بکردار شیر دمان        |
| بدان ماندگی باز برخاستند      | به کشتی گرفتن بیاراستند        |
| ز شبگیر تا سایه گسترد شید     | دو خونی ازین سان به بیم و امید |
| همی رزم جستند يك با دگر       | یکی را ز کینه نه برگشت سر      |
| دهن خشك و غرقه شده تن در آب   | ازان رنج و تابیدن آفتاب        |
| و زان پس بدستوری یکدگر        | برفتند پویان سوی آبخور         |
| بخورد آب و برخاست بیژن به درد | ز دادار نیکی دهش یاد کرد       |
| تن از درد لرزان چو از باد بید | دل از جان شیرین شده ناامید     |
| به یزدان چنین گفت کای کردگار  | تو دانی نهان من و آشکار        |
| اگر داد بینی همی جنگ ما       | برین کینه جستن بر آهنگ ما      |
| ز من مگسل امروز توش مرا       | نگه دار بیدار هوش مرا          |

## کشته شدن هومان به دست بیژن

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| جگر خسته هومان بیامد چو زاغ  | سیه گشته از درد رخ چون چراغ   |
| بدان خستگی باز جنگ آمدند     | گرازان بسان پلنگ آمدند        |
| همی زور کرد این بران آن برین | که این را بسودی که آن را زمین |
| ز بیژن فزون بود هومان به زور | هنر عیب گردد چو برگشت هور     |
| ز هر گونه زور آزمودند و بند  | فراز آمد آن بند چرخ بلند      |
| بزد دست بیژن بسان پلنگ       | ز سر تا میانش بیازید چنگ      |
| گرفتش بچپ گردن و راست ران    | خم آورد پشت هیون گران         |
| برآوردش از جای و بنهاد پست   | سوی خنجر آورد چون باد دست     |
| فرو برد و کردش سر از تن جدا  | فگندش بسان یکی ازدها          |
| بغلثید هومان بخاک اندرون     | همه دشت شد سر بسر جوی خون     |
| نگه کرد بیژن بدان پیلتن      | فکنده چو سرو سهی بر چمن       |
| شگفت آمدش سخت و برگشت ازوی   | سوی کردگار جهان کرد روی       |
| که ای برتر از جایگاه و زمان  | ز جان سخن گوی و روشن روان     |
| توی تو که جز تو جهاندار نیست | خرد را بدین کار پیکار نیست    |
| مرا زین هنر سر بسر بهره نیست | که با پیل کین جستتم زهره نیست |
| بکین سیاوش بریدمش سر         | به هفتاد خون برادر پدر        |
| روانش روان ورا بنده باد      | به چنگال شیران تنش کنده باد   |
| سرش را به فترک شبرنگ بست     | تنش را به خاک اندر افگند پست  |
| گشاده سلیح و گسسته کمر       | تنش جای دیگر دگر جای سر       |
| زمانه سراسر فریبست و بس      | بسختی نباشدت فریادرس          |
| جهان را نمایش چو کردار نیست  | سپردن بدو دل سزاوار نیست      |

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| بترسید ازو یار هومان چو دید  | که بر مهتر او چنان بد رسید  |
| چو شد کار هومان ویسه تباه    | دوان ترجمانان هر دو سپاه    |
| ستایش کنان پیش بیژن شدند     | چو پیش بت چین برهمن شدند    |
| بدو گفت بیژن مترس از گزند    | که پیمان همانست و بگشاد بند |
| تو اکنون سوی لشکر خویش پوی   | ز من هرچ دیدی بدیشان بگوی   |
| بشد ترجمان بیژن آمد دمان     | به کوه کنابد به زه بر کمان  |
| چو بیژن نگه کرد زان رزمگاه   | نبودش گذر جز به توران سپاه  |
| بترسید از انبوه مردم کشان    | که یابند زان کار يك سر نشان |
| به جنگ اندر آیند برسان کوه   | بسند نه باشد مگر با گروه    |
| برآهخت درع سیاوش ز سر        | بخفتان هومان بیوشید بر      |
| بران چرمه پیل پیکر نشست      | درفش سر نامداران بدست       |
| برفت و بران دشت کرد آفرین    | بران بخت بیدار و فرخ زمین   |
| چو آن دیده بانان لشکر ز دور  | درفش و نشان سپهدار تور      |
| بدیدند زان دیده برخاستند     | بشادی خروشیدن آراستند       |
| طلایه هیونی برافگند زود      | به نزدیک پیران بکردار دود   |
| که هومان به پیروزی شهریار    | دوان آمد از مرکز کارزار     |
| درفش سپهدار ایران نگون       | تنش غرقه مانده بخاک اندرون  |
| همه لشکرش بر گرفته خروش      | به هومان نهاده سپهدار گوش   |
| چو بیژن میان دو رویه سپاه    | رسید اندران سایه تاج و گاه  |
| به توران رسید آن زمان ترجمان | بگفت آنچ دید از بد بدگمان   |
| هم آنکه به پیران رسید آگهی   | که شد تیره آن فرّ شاهنشهی   |
| سبک بیژن اندر میان سپاه      | نگونسار کرد آن درفش سپاه    |
| چو آن دیده بانان ایران سپاه  | نگون یافتند آن درفش سپاه    |

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| سوی پهلوان روی برگاشتند       | و زان دیده گه نعره برداشتند  |
| و ز آنجا هیونی بسان نوند      | طلایه سوی پهلوان برفگند      |
| که بیژن به پیروزی آمد چو شیر  | درفش سیه را سر آورده زیر     |
| چو دیوانگان گئو گشته نوان     | بهر سو خروشان و هر سو دوان   |
| همی آگهی جست زان نیو پور      | همی ماتم آورد هنگام سور      |
| چو آگاهی آمد ز بیژن بدوی      | دمان پیش فرزند بنهاد روی     |
| چو چشمش بروی گرامی رسید       | ز اسب اندر آمد چنان چون سزید |
| بغلثید و بنهاد بر خاک سر      | همی آفرین خواند بر دادگر     |
| گرفتش به بر باز فرزند را      | دلیر و جوان و خردمند را      |
| و ز آنجا دمان سوی سالار شاه   | ستایش کنان بر گرفتند راه     |
| چو دیدند مر پهلوان را ز دور   | نبیره فرود آمد از اسب تور    |
| پر از خون سلیح و پر از خاک سر | سر گرد هومان به فترک بر      |
| به پیش نیا رفت بیژن چو دود    | همی یاد کرد آن کجا رفته بود  |
| سلیح و سر و اسب هومان گرد     | به پیش سپهدار گودرز برد      |
| ز بیژن چنان شاد شد پهلوان     | که گفتی برافشاند خواهد روان  |
| گرفت آفرین پس به دادار بر     | بران اختر و بخت بیدار بر     |
| به گنجور فرمود پس پهلوان      | که تاج آر با جامه خسروان     |
| گهر بافته پیکر و بوم زر       | درفشان چو خورشید تاج و کمر   |
| ده اسب آوردند زرین لگام       | پری روی زرین کمر ده غلام     |
| بدو داد و گفت از گه سام شیر   | کسی ناویرد ازدهایی به زیر    |
| گشادی سپه را بدین جنگ دست     | دل شاه ترکان به هم بر شکست   |
| همه لشکر شاه ایران چو شیر     | دمان و دنان بادپایان بزیر    |

## شبیخون کردن نستیهن و کشته شدن او

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| و ز اندوه پیران بر آورد خشم   | دل از درد خسته پر از آب چشم  |
| به نستیهن آنکه فرستاد کس      | که ای نامور گرد فریاد رس     |
| سزد گر کنی جنگ را تیز چنگ     | به کین برادر نسازی درنگ      |
| به ایرانیان بر شبیخون کنی     | زمین را به خون رود جیحون کنی |
| ببر ده هزار آزموده سوار       | کمر بسته بر کینه و کارزار    |
| مگر کین هومان تو باز آوری     | سر دشمنان را به گاز آوری     |
| چو رفتی به نزدیک لشکر فراز    | سپه را یکی سوی هامون بساز    |
| بدو گفت نستیهن ایدون کنم      | که از خون زمین رود جیحون کنم |
| دو بهره چو از تیره شب در گذشت | ز جوش سواران بجوشید دشت      |
| گرفتند ترکان همه تاختن        | بدان تاختن گردن افراختن      |
| چو نستیهن آن لشکر کینه خواه   | بیاورد نزدیک ایران سپاه      |
| سپیده دمان تا بدانجا رسید     | چو از دیده‌گه دیده‌بانش بدید |
| چو کارآگاهان آگهی یافتند      | سبک سوی گودرز بشتافتند       |
| که آمد سپاهی چو کوه روان      | که گویی ندارند گویا زبان     |
| بران سان که رسم شبیخون بود    | سپهدار داند که آن چون بود    |
| به لشکر بفرمود پس پهلوان      | که بیدار باشید و روشن روان   |
| بخواند آن زمان بیژن گیو را    | ابا تیغ زن لشکر نیو را       |
| بدو گفت نیک اختر و کام تو     | شکسته دل دشمن از نام تو      |
| ببر هرک باید ز گردان من       | ازین نامداران و مردان من     |
| پذیره شو این تاختن را چو شیر  | سپاه اندر آور به مردی به زیر |
| گزين کرد بیژن ز لشکر سوار     | دلیران و پرخاش جویان هزار    |



|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| رسیدند پس يك بدیگر فراز       | دو لشكر پر از كینه و رزمساز   |
| همه گرزها بر كشیدند پاك       | یكى ابر بست از بر تیره خاك    |
| فرود آمد از كوه ابر سیاه      | بیوشید دیدار توران سپاه       |
| سپهدار چون گرد تیره بدید      | كزو لشكر ترك شد ناپدید        |
| كمانها بفرمود كردن به زه      | برآمد خروش از مهان و ز كه     |
| چو بیژن به نستیهن اندر رسید   | درفش سر ویسگان را بدید        |
| هوا سر بسر گشته زنگارگون      | زمین شد بكردار دریای خون      |
| ز تركان دو بهره فتاده نگون    | به زیر پی اسب غرقه بخون       |
| یكى تیر بر اسب نستیهنا        | رسید از گشاد و بر بیژنا       |
| ز درد اندر آمد تگاور به روی   | رسید اندرو بیژن جنگجوی        |
| عمودی بزد بر سر ترگ دار       | تهی ماند ازو مغز و برگشت كار  |
| چنین گفت بیژن به ایرانیان     | كه هر كو ببندد كمر بر میان    |
| بجز گرز و شمشیر گیرد بدست     | كمان بر سرش بر كنم پاك پست    |
| كه تركان بدیدن پری چهره‌اند   | به جنگ از هنر پاك بی‌بهره‌اند |
| دلیری گرفتند كنداوران         | كشیدند لشكر پرنداوران         |
| چو پیلان همه دشت بر یكدگر     | فگنده ز تنها جدا مانده سر     |
| ازان رزمگه تا به توران سپاه   | دمان از پس اندر گرفتند راه    |
| چو پیران ندید آن زمان با سپاه | برادر بدو گشت گیتی سیاه       |
| به كار آگهان گفت زین رزمگاه   | هیونی بتازد به آوردگاه        |
| كه آرد نشانی ز نستیهنم        | و گر نه دو دیده ز سر بر كنم   |
| هیونی برون تاختنت آن زمان     | برفت و بدید و بیامد دمان      |
| كه نستیهن آنك بدان رزمگاه     | ابا نامداران توران سپاه       |
| بریده سر افگنده برسان پیل     | تن از گرز خسته بكردار نیل     |

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| چو بشنید پیران برآمد به جوش  | نماند آن زمان با سپهدار هوش     |
| همی کند موی و همی ریخت آب    | ازو دور شد خورد و آرام و خواب   |
| بزد دست و بدرید رومی قبای    | برآمد خروشدن های های            |
| همی گفت کای کردگار جهان      | همانا که با تو بدستم نهان       |
| که بگسستی از بازوان زور من   | چنین تیره شد اختر و هور من      |
| دریغ آن هژیر افکن گردگیر     | جوان دلاور سوار هژیر            |
| گرامی برادر جهانبان من       | سر ویسگان گرد هومان من          |
| چو نستیهن آن شیر شرزه به جنگ | که روباه بودی به جنگش پلنگ      |
| کرا یابم اکنون بدین رزمگاه   | به جنگ اندر آورد باید سپاه      |
| بزد نای رویین و بر بست کوس   | هوا نیلگون شد زمین آبنوس        |
| ز کوه کنابد برون شد سپاه     | بشد روشنایی ز خورشید و ماه      |
| سپهدار ایران بزد کرّ نای     | سپاه اندر آورد و بگرفت جای      |
| میان سپه کاویانی درفش        | به پیش اندرون تیغهای بنفش       |
| همه نامداران پرخاشخر         | ابا نیزه و گرزّه گاو سر         |
| سپیده دمان اندر آمد سپاه     | به پیکار تا گشت گیتی سیاه       |
| برفتند زان پس به بنگاه خویش  | به خیمه شد این آن به خرگاه خویش |
| سپهدار ایران به زبید رسید    | از اندیشه کردن دلش بر دمید      |
| همی گفت کامروز رزمی گران     | بکردیم و کشتیم از یشان سران     |
| گمانی برم زانک پیران کنون    | دواند سوی شاه ترکان هیون        |
| وزو یار خواهد به جنگ سپاه    | رسانم کنون آگهی من به شاه       |

## یاری خواستن گودرز از خسرو

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| نویسندهٔ نامه را خواند و گفت   | بر آورد خواهم نهان از نهفت    |
| اگر برگشایی تو لب را ز بند     | زبان آورد بر سرت بر گزند      |
| یکی نامه فرمود نزدیک شاه       | به آگاه کردن ز کار سپاه       |
| به خسرو نمود آن کجا رفته بود   | سخن هرچ پیران بدو گفته بود    |
| فرستادن گیو و پیوند و مهر      | نمودن بدو کار گردان سپهر      |
| ز پاسخ که دادند مر گیو را      | بزرگان و فرزانه نیو را        |
| و زان لشکری کز پیشش چون پلنگ   | بیاورد سوی کنابد به جنگ       |
| ازان پس کجا رزمگه ساختند       | و زان رزم دل را برداختند      |
| ز هومان و نستیهن جنگجوی        | سراسر همه یاد کرد اندر اوی    |
| ز کردار بیژن که روز نبرد       | بدان گرز داران توران چه کرد   |
| سخن سر بسر چون همه گفته بود    | ز پیکار و جنگ آن کجا رفته بود |
| بپردخت زان پس به افراسیاب      | که با لشکر آمد به نزدیک آب    |
| گر او از لب رود جیحون سپاه     | به ایران گذارد سپه را به راه  |
| تو دانی که با او نداریم پای    | ایا فر خجسته جهان کدخدای      |
| مگر خسرو آید به پشت سپاه       | به سر بر نهد بندگانرا کلاه    |
| ور ایدونک پیران کند دست پیش    | بخواهد سپه یاور از شاه خویش   |
| به خسرو رسد زان سپس آگهی       | که با او چه سازد به بخت رهی   |
| و دیگر که از رستم دیو بند      | ز لهراسب و ز اشکش هوشمند      |
| ز کردار ایشان به کهنتر خبر     | رساند مگر شاه پیروزگر         |
| چو نامه به مهر اندر آورد و بند | بفرمود تا بر ستور نوند        |
| نشستنگه خسروی ساختند           | فراوان تگاور برون تاختند      |

|                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| بفرمود تا رفت پیشش هجیر       | جوانی بکردار هشیار و پیر   |
| بگفت آن سخن سر بسر پهلوان     | به پیش هشیوار پور جوان     |
| بدو گفت کای پور هشیار دل      | یکی تیز گردان بدین کار دل  |
| اگر مر ترا نزد من دستگاه      | همی جست باید کنونست گاه    |
| چو بستانی این نامه هم در زمان | برو هم بکردار باد دمان     |
| شب و روز ماسای و سر بر مخار   | ببر نامه من بر شهریار      |
| به پدرود کردن گرفتش به بر     | برون آمد از پیش فرخ پدر    |
| ز لشکر دو تن را بر خویش خواند | سبکشان به اسب تگاور نشاند  |
| برون شد ز پرده سرای پدر       | به هر منزلی بر هیونی دگر   |
| خور و خواب و آرامشان بر ستور  | چه تاریکی شب چه تابنده هور |
| بران گونه پویان به راه آمدند  | به يك هفته نزدیک شاه آمدند |
| چو از راه ایران بیامد سوار    | کس آمد بر خسرو نامدار      |
| پذیره فرستاد شَمَاخ را        | چه مایه دلیران گستاخ را    |
| بپرسید چون دید روی هجیر       | که ای پهلوان زاده شیر گیر  |
| درو دست باری که بس ناگهان     | رسیدی به نزدیک شاه جهان    |
| بفرمود تا پرده برداشتند       | به اسبش ز درگاه بگذاشتند   |
| هجیر اندر آمد چو خسرو بدوی    | نگه کرد پیشش بمالید روی    |
| بپرسید بسیار و بنشاندش        | هزاران هجیر آفرین خواندش   |
| ز گوهر یکی تاج پیروزه شاه     | بسر بر نهادش چو رخشنده ماه |
| ز گودرز و ز مهتران سپاه       | ز هر يك يكايك بپرسید شاه   |
| درود بزرگان به خسرو بداد      | همه کار لشکر برو کرد یاد   |
| بدو داد پس نامه پهلوان        | جوان خردمند روشن روان      |
| نویسنده را پیش بنشانند        | بفرمود تا نامه بر خواندند  |

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| چو برخواند نامه به خسرو دبیر | ز یاقوت رخشان دهان هجیر       |
| بیاگند و زان پس به گنجور گفت | که دینار و دیا بیار از نهفت   |
| بیاورد بدره چو فرمان شنید    | همی ریخت تا شد سرش ناپدید     |
| بیاورد پس جامه زرنگار        | چنانچون بود از در شهریار      |
| همیدون ببرند پیش هجیر        | ابا زین زرین ده اسب هژیر      |
| به یارانش بر خلعت افگند نیز  | درم داد و دینار و هر گونه چیز |
| ازان پس چو از جای برخاستند   | نشستنگه می بیاراستند          |
| هجیر و بزرگان خسرو پرست      | گرفتند يك سر همه می بدست      |
| نشستند يك روز و يك شب به هم  | همی رای زد خسرو از بیش و کم   |
| به شبگیر خسرو سر و تن بشت    | به پیش جهان داور آمد نخست     |
| بیوشید نو جامه بندگی         | دو دیده چو ابری به بارندگی    |
| دو تایی شده پشت و بنهاد سر   | همی آفرین خواند بر دادگر      |
| ازو خواست پیروزی و فرهی      | بدو جست دیهیم و تخت مهی       |
| به یزدان بنالید ز افراسیاب   | به درد از دو دیده فرو ریخت آب |
| و ز آنجا بیامد چو سرو سهی    | نشست از بر گاه شاهنشهی        |

### پاسخ نامه گودرز از خسرو

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| دبیر خردمند را پیش خواند    | سخنهای بایسته با او براند    |
| چو آن نامه را زود پاسخ نوشت | پدید آورید اندرو خوب و زشت   |
| نخست آفرین کرد بر کردگار    | کزو دید نيك و بد روزگار      |
| دگر آفرین کرد بر پهلوان     | که جاوید بادی و روشن روان    |
| خجسته سپهدار بسیار هوش      | همه رای و دانش همه جنگ و جوش |
| خداوند گوپال و تیغ بنفش     | فروزنده کاویانی درفش         |

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| که پیروز بودند گردان ما        | سپاس از جهاندار یزدان ما      |
| ز دشمن برآورد ناگاه دود        | از اختر ترا روشنایی نمود      |
| بزرگان فرزانه و نیو را         | نخست آنک گفتی که مر گیو را    |
| چه مایه ورا پندها داده‌ام      | به نزدیک پیران فرستاده‌ام     |
| نجست اندرین کار پیوند من       | نپذیرفت ازان پس خود او پند من |
| چو دستور پیشین برآورد کین      | سپهد یکی داستان زد برین       |
| ز نیکی به بخت بد آراستست       | که هر مهتری کو روان کاستست    |
| که پیران دل از کین نخواهد تهی  | مرا زان سخن پیش بود آگهی      |
| نجستم همی ژرف پیکار او         | و لیکن ازان خوب کردار او      |
| که پیران به توران گراید به مهر | کنون آشکارا نمود این سپهر     |
| دلش را تو از مهر او بر متاب    | کنون چون نبیند جز افراسیاب    |
| بکوشش نروید ز خارا گیا         | گر او بر خرد برگزیند هوا      |
| از آزادگان خوب گفتن سزااست     | تو با دشمن از خوب گویی رواست  |
| کجا یاد کردی به گرز گران       | و دیگر ز پیکار جنگ آوران      |
| ز کوشش نمودن بران رزمگاه       | ز نیک اختر و گردش هور و ماه   |
| تو پیروز باشی به روز نبرد      | مرا این درستست کز کار کرد     |
| به جنگ اندرون باشدش کیمیا      | نبیره کجا چون تو دارد نیا     |
| چنانچون بود نامدار و دلیر      | ز شیران چه زاید مگر نزه شیر   |
| بسندست یزدان نگهدار تو         | به بیداد بر نیست این کار تو   |
| ازو دار تا زنده باشی سپاس      | تو زور و دلیری ز یزدان شناس   |
| سپه را همی بگذراند ز آب        | سدیگر که گفتی که افراسیاب     |
| سپاهش به ایران نهادست روی      | ز پیران فرستاده شد نزد او     |
| کنون باز پاسخ بگندیم بن        | همانست یک سر که گفتی سخن      |

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| بدان ای پر اندیشه سالار من    | به هر کار شایسته کار من       |
| که او بر لب رود جیحون درنگ    | نه زان کرد کآید بر ما به جنگ  |
| که خاقان برو لشکر آرد ز چین   | فراز آمدش از دو رویه کمین     |
| و دیگر که از لشکران گران      | پراگنده بر گرد توران سران     |
| بدو دشمن آمد ز هر سو پدید     | ازان بر لب رود جیحون کشید     |
| به پنجم سخن کاگهی خواستی      | به مهر گوان دل بیاراستی       |
| چو لهراسب و چون اشکش تیز چنگ  | چو رستم سپهد دمنده نهنگ       |
| بدان ای سپهدار و آگاه باش     | به هر کار با بخت همراه باش    |
| کزان سو که شد رستم شیرمرد     | ز کشمیر و کابل برآورد گرد     |
| و زان سو که شد اشکش تیز هوش   | برآمد ز خوارزم يك سر خروش     |
| به رزم اندرون شیده برگشت ازوی | سوی شهر گرگان نهادست روی      |
| و زان سو که لهراسب شد با سپاه | همه مهتران بر گشادند راه      |
| الانان و غز گشت پرداخته       | شد آن پادشاهی همه ساخته       |
| گر افراسیاب اندر آید به راه   | ز جیحون بدین سو گذارد سپاه    |
| بگیرند گردان پس پشت اوی       | نماند بجز باد در مشیت اوی     |
| تو بشناس کو شهر آباد خویش     | بر و بوم و فرخنده بنیاد خویش  |
| بگفتار پیران نماند به جای     | به دشمن سپارد نهد پیش پای     |
| نجنباند او داستان را دو لب    | که ناید خبر زو به من روز و شب |
| بدان روز هرگز مبادا درود      | که او بگذراند سپه را ز رود    |
| بما بر کند پیش دستی به جنگ    | نبیند کس این روز تاریک و تنگ  |
| بفرمایم اکنون که بر پیل کوس   | ببندد دمنده سپهدار طوس        |
| دهستان و گرگان و آن بوم و بر  | بگیرد بر آرد به خورشید سر     |
| من اندر پی طوس با پیل و گاه   | بیاری بیایم به پشت سپاه       |

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| سپه را بیارای و زو کینه جوی | تو از جنگ پیران مبر تاب روی  |
| جدا ماند شد باد در مشیت اوی | چو هومان و نستیهن از پشت اوی |
| بخواهد بفرمان و زان بر مگرد | گر از نامداران ایران نبرد    |
| مکن بد دلی پیش او شو چو شیر | چو پیران نبرد تو جوید دلیر   |
| بجای آر دل روی ازو برمتاب   | به پیکار مندیش ز افراسیاب    |
| نباید که برتابی از جنگ روی  | چو آید به جنگ اندرون جنگجوی  |
| نگر دل نداری بدین کار تنگ   | بریشان تو پیروز باشی به جنگ  |
| که پیروز باشی تو در کارزار  | چنین دارم اومید از کردگار    |
| به پشت سپاه اندر آرم سپاه   | همیدون گمانم که چون من ز راه |
| به خورشید تابان برآورده نام | بریشان شما رانده باشید کام   |
| درود فراوان فرستاد شاه      | ز کاوس و ز طوس نزد سپاه      |
| فرستاده را داد و کرد آفرین  | بران نامه بنهاد خسرو نگین    |

### سپاه آراستن خسرو

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| سپهد همی رای زد با وزیر    | چو از پیش خسرو برون شد هجیر |
| سراسر همه رزم بد رای شاه   | ز بس مهربانی که بد بر سپاه  |
| بجنباند از جای و بگذارد آب | همی گفت اگر لشکر افراسیاب   |
| مرا رفت باید همینست رای    | سپاه مرا بگسلاند ز جای      |
| بفرمود تا تیز لشکر براند   | همانکه شه نوذران را بخواند  |
| همه دشت خوارزم لشکر کشید   | بسوی دهستان سپه برکشید      |
| به جنگ اندر آید بسان پلنگ  | نگهبان لشکر بود روز جنگ     |
| خروشدن نای رویین و کوس     | تبیره برآمد ز درگاه طوس     |
| زمین سم اسبان نهفتن گرفت   | سپاه و سپهد برفتن گرفت      |



|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| تو گفتی که خورشید تابان بجای | بماند از نهیب سواران بپای   |
| دو هفته همی رفت زان سان سپاه | بشد روشنایی ز خورشید و ماه  |
| پراگنده بر گرد کشور خبر      | ز جنبیدن شاه پیروز گر       |
| چو طوس از در شاه ایران برفت  | سبک شاه رفتن بسیچید تفت     |
| ابا ده هزار از گزیده سران    | همه نامداران و کنداوران     |
| به نزدیک گودرز بنهاد روی     | ابا نامداران پرخاش جوی      |
| ابا پیل و با کوس و با فرهی   | ابا تخت و با تاج شاهنشهی    |
| هجیر آمد از پیش خسرو دمان    | گرازان و خندان و دل شادمان  |
| ابا خلعت و خوبی و خژمی       | تو گفتی همی برنورد زمی      |
| چو آمد به نزدیک پرده سرای    | برآمد خروشیدن کژ نای        |
| پذیره شدندش سران سر بسر      | زمین پر ز آهن هوا پر ز زر   |
| چو خیزد به چرخ اندرون داوری  | ز ماه و ز ناهید و ز مشتری   |
| بیاراست لشکر چو چشم خروس     | ابا زنگ زرین و پیلان و کوس  |
| چو آمد بر نامور پهلوان       | بگفت آنچ دید از شه خسروان   |
| نوازدین شاه و پیوند اوی      | همی گفت از رادی و پند اوی   |
| که چون بر سپه گستریدست مهر   | چگونه ز پیغام بگشاد چهر     |
| پس آن نامه شهریار جهان       | به گودرز داد و درود مهان    |
| نوازدین شاه بشنید ازوی       | بمالید بر نامه بر چشم و روی |
| چو بگشاد مهرش بخواننده داد   | سخنها برو کرد خواننده یاد   |
| سپهدار بر شاه کرد آفرین      | بفرمان بیوسید روی زمین      |
| به بود آن شب و رای زد با پسر | به شبگیر بنشست و بگشاد در   |
| همه نامداران لشکر پگاه       | برفتند بر سر نهاده کلاه     |
| پس آن نامه شاه فرخ هجیر      | بیاورد و بنهاد پیش دبیر     |

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| دبیر آن زمان پند و فرمان شاه   | ز نامه همی خواند پیش سپاه     |
| سپهدار روزی دهان را بخواند     | به دیوان دینار دادن نشاند     |
| ز اسبان گله هرچ بودش به کوه    | به لشکرگه آورد يك سر گروه     |
| در گنج دینار و تبغ و کمر       | همان مایه‌ور جوشن و خود زر    |
| به روزی دهان داد يك سر کلید    | چو آمد گه نام جستن پدید       |
| برافشاند بر لشکر آن خواسته     | سوار و پیاده شد آراسته        |
| یکی لشکری گشن برسان کوه        | زمین از پی باد پایان ستوه     |
| دل شیر غران از یشان به بیم     | همه غرقه در آهن و زر و سیم    |
| بفرمودشان جنگ را ساختن         | دل و گوش دادن به کین آختن     |
| برفتند پیش سپهد گروه           | بر انبوه لشکر بکردار کوه      |
| بریشان نگه کرد سالار مرد       | زمین تیره دید آسمان لاژورد    |
| چنین گفت کز گاه رزم پشین       | نیاراست کس رزمگاهی چنین       |
| به اسب و سلیح و به سیم و به زر | به پیلان جنگی و شیران نر      |
| اگر یار باشد جهان آفرین        | نییچیم از ایدر عنان تا به چین |
| چو بنشست فرزنانگان را بخواند   | ابا نامداران به رامش نشاند    |
| همی خورد شادی کنان دل بجای     | همی با یلان جنگ را کرد رای    |

### نامه نوشتن پیران به گودرز و آشتی خواستن

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| به پیران رسید آگهی زین سخن | که سالار ایران چه افگند بن  |
| ازان آگهی شد دلش پر نهیب   | سوی چاره برگشت و بند و فریب |
| ز دستور فرخنده رای آنگهی   | بجست اندر آن کینه جستن رهی  |
| یکی نامه فرمود پس تا دبیر  | نویسد سوی پهلوان دلپذیر     |
| سر نامه کرد آفرین بزرگ     | به یزدان پناهش ز دیو سترگ   |

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| دگر گفت کز کردگار جهان        | بخواهم همی آشکار و نهان       |
| مگر کز میان دو رویه سپاه      | جهاندار بردارد این کینه گاه   |
| اگر تو که گودرزی آن خواستی    | که گیتی به کینه بیاراستی      |
| برآمد ازین کینه‌گه کام تو     | چه گویی چه باشد سرانجام تو    |
| نگه کن که چندان دلیران من     | ز خویشان نزدیک و شیران من     |
| تن بی‌سرانشان فگندی بخاک      | ز یزدان نداری همی شرم و باک   |
| ز مهر و خرد روی برتافتی       | کنون آنچ جستی همه یافتی       |
| گه آمد که گردی ازین کینه سیر  | بخون ریختن چند باشی دلیر      |
| نگه کن کز ایران و توران سوار  | چه مایه تبه شد بدین کارزار    |
| بکین جستن مرده‌ای ناپدید      | سر زندگان چند باید برید       |
| گه آمد که بخشایش آید ترا      | ز کین جستن آسایش آید ترا      |
| اگر بازیابی شده روزگار        | به گیتی درون تخم کینه مکار    |
| روانت مرنجان و مگذار تن       | ز خون ریختن بازکش خویشتن      |
| پس از مرگ نفرین بود بر کسی    | کزو نام زشتی بماند بسی        |
| نباید که زشتی بماندت نام      | و گر تو بدان سر شوی شاد کام   |
| هر آنکه که موی سیه شد سپید    | بودن نماند فراوان امید        |
| بترسم که گر بار دیگر سپاه     | به جنگ اندر آید بدین رزمگاه   |
| نبینی ز هر دو سپه کس بیای     | به رفته روان تن بمانده به جای |
| ازان پس که داند که پیروز کیست | نگون بخت گر گیتی افروز کیست   |
| ور ایدونک پیکار و خون ریختن   | بدین رزمگه با من آویختن       |
| کزین سان همی جنگ شیران کنی    | همی از پی شهر ایران کنی       |
| بگو تا من اکنون هم اندر شتاب  | نوندی فرستم به افراسیاب       |
| بدان تا بفرمایدم تا زمین      | بیخشیم و پس درنوردیم کین      |

|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| چنانچون به گاه منوچهر شاه      | ببخشش همی داشت گیتی نگاه    |
| هران شهر کز مرز ایران نهی      | بگو تا کنیم آن ز ترکان تهی  |
| و ز آباد و ویران و هر بوم و بر | که فرمود کی خسرو دادگر      |
| از ایران به کوه اندر آید نخست  | در غرچگان از بر بوم بُست    |
| دگر طالقان شهر تا فاریاب       | همیدون در بلخ تا اندرآب     |
| دگر پنجهیر و در بامیان         | سر مرز ایران و جای کیان     |
| دگر گوزگانان فرخنده جای        | نهادست نامش جهان کدخدای     |
| دگر مولیان تا در بدخشان        | همینست ازین پادشاهی نشان    |
| فروتر دگر دشت آموی و زم        | که با شهر ختلان براید برم   |
| چه شگنان و ز ترمذ ویسه گرد     | بخارا و شهری که هستش بگرد   |
| همیدون برو تا در سغد نیز       | نجوید کس آن پادشاهی بنیز    |
| و زان سو که شد رستم گردسوز     | سپارم بدو کشور نیمروز       |
| ز کوه و ز هامون بخوانم سپاه    | سوی باختر برگشاییم راه      |
| بپردازم این تا در هندوان       | نداریم تاریک ازین پس روان   |
| ز کشمیر و ز کابل و قندهار      | شما را بود آن همه زین شمار  |
| و زان سو که لهراسب شد جنگجوی   | الا نان و غر در سپارم بدوی  |
| ازین مرز پیوسته تا کوه قاف     | به خسرو سپاریم بی جنگ و لاف |
| و زان سو که اشکش بشد همچنین    | بپردازم اکنون سراسر زمین    |
| و زان پس که این کرده باشم همه  | ز هر سو بر خویش خوانم رمه   |
| به سوگند پیمان کنم پیش تو      | کزین پس نباشم بداندیش تو    |
| بدانی که ما راستی خواستیم      | به مهر و وفا دل بیاراستیم   |
| سوی شاه ترکان فرستم خبر        | که ما را ز کینه بیچید سر    |
| همیدون تو نزدیک خسرو به مهر    | یکی نامه بنویس و بنمای چهر  |

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| چنین از ره مهر و پیکار من     | ز خون ریختن با تو گفتار من   |
| چو پیمان همه کرده باشیم راست  | ز من خواسته هرچ خسرو بخواست  |
| فرستم همه سر بسر نزد شاه      | در کین ببندد مگر بر سپاه     |
| ازان پس که این کرده باشیم نیز | گروگان فرستاده و داده چیز    |
| بپیوندم این مهر و آیین و دین  | بدوزم بدست وفا چشم کین       |
| که بشکست هنگام شاه بزرگ       | ز بد گوهر تور و سلم سترگ     |
| فریدون که از درد سرگشته شد    | کجا ایرج نامور کشته شد       |
| ز من هرچ باید به نیکی بخواه   | ازان پس برین نامه کن نزد شاه |
| نباید کزین خوب گفتار من       | به سستی گمانی برند انجمن     |
| که من جز به مهر این نگویم همی | سرانجام نیکی بجویم همی       |
| مرا گنج و مردان از آن تو بیش  | به مردانگی نام از آن تو پیش  |
| و لیکن بدین کینه انگیختن      | به بیداد هر جای خون ریختن    |
| بسوزد همی بر سپه بر دلم       | بکوشم که کین از میان بگسلم   |
| سه دیگر که از کردگار جهان     | بترسم همی آشکار و نهان       |
| که نپسندد از ما بدی دادگر     | گزافه نبردard این شور و شر   |
| اگر سر بیچی ز گفتار من        | نجویی همه ژرف کردار من       |
| گنهکار دانی مرا بی گناه       | نخواهی بگفتار کردن نگاه      |
| کجا داد و بیداد نزدت یکیست    | جز از کینه گستردنت رای نیست  |
| گزین کن ز گردان ایران سران    | کسی کو گراید به گرز گران     |
| همیدون من از لشکر خویش مرد    | گزینم چو باید ز بهر نبرد     |
| همه يك بدیگر فراز آوریم       | سران را ز سر سوی گاز آوریم   |
| همیدون من و تو به آوردگاه     | بگردیم يك با دگر کینه خواه   |
| مگر بی گناهان ز خون ریختن     | به آسایش آیند ز آویختن       |

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| کسی کش گنهکار داری همی       | وزو بر دل آزار داری همی     |
| به پیش تو آرم به روز نبرد    | بیادیت پیمان یکی نیز کرد    |
| که بر ما تو گر دست یابی بخون | شود بخت گردان ترکان نگون    |
| نیازاری از بن سپاه مرا       | نسوزی برو بوم و گاه مرا     |
| گذرشان دهی تا به توران شوند  | کمین را نسازی بریشان کمند   |
| و گر من شوم بر تو پیروزگر    | دهد مر مرا اختر نیک بر      |
| نسازم به ایرانیان بر کمین    | نگیریم خشم و نجویم کین      |
| سوی شهر ایران دهم راهشان     | گذارم یکایک سوی شاهشان      |
| از یشان نگردد یکی کاسته      | شوند ایمن از جان و ز خواسته |
| ور ایدونک زینسان نجویی نبرد  | دگرگونه خواهی همی کار کرد   |
| به انبوه جویی همی کارزار     | سپه را سراسر به جنگ اندر آر |
| هران خون که آید بکین ریخته   | تو باشی بدان گیتی آویخته    |
| بیست از بر نامه بر بند را    | بخواند آن گرانمایه فرزند را |
| پسر بد مر او را سر انجمن     | یکی نام رویین و رویینه تن   |
| بدو گفت نزدیک گودرز شو       | سخن گوی هشیار و پاسخ شنو    |
| چو رویین برفت از در نامور    | فرستاده با ده سوار دگر      |
| بیامد خردمند روشن روان       | دمان تا سراپردۀ پهلوان      |
| چو رویین پیران به درگه رسید  | سوی پهلوان سپه کس دوید      |
| فرستاده را خواند پس پهلوان   | دمان از پس پرده آمد جوان    |
| بیامد چو گودرز را دید دست    | بکش کرد و سر پیش بنهاد پست  |
| سپهدار برجست و او را چو دود  | به آغوش تنگ اندر آورد زود   |
| ز پیران بپرسید و ز لشکرش     | ز گردان و ز شاه و ز کشورش   |
| خردمند رویین پس آن نامه پیش  | بیاورد و بگزارد پیغام خویش  |

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| دبیر آمد و نامه بر خواند زود | به گودرز گفت آنچ در نامه بود |
| چو نامه به گودرز بر خواندند  | همه نامداران فرو ماندند      |
| ز بس چرب گفتار و ز پند خوب   | نمودن بدو راه و پیوند خوب    |
| خردمند پیران که در نامه یاد  | چه آورد و ز پند نیکو چه داد  |
| به رویین چنین گفت پس پهلوان  | که ای پور سالار و فرخ جوان   |
| تو مهمان ما بود باید نخست    | پس این پاسخ نامه بایدت جست   |
| سرا پرده نو برداختند         | نشستنگه خسروی ساختند         |
| به دیبای رومی بیاراستند      | خورشها و رامشگران خواستند    |
| پر اندیشه گشته دل پهلوان     | نبنشته ابا رای زن موبدان     |
| همی پاسخ نامه آراستند        | سخن هرچ نیکوتر آن خواستند    |
| بیك هفته گودرز با رود و می   | همی نامه را پاسخ افگند پی    |
| ز بالا چو خورشید گیتی فروز   | بگشتی سپهد گه نیم روز        |
| می و رود و مجلس بیاراستی     | فرستاده را پیش خود خواستی    |

### پاسخ نامه پیران از گودرز

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| چو يك هفته بگذشت هشتم پگاه  | نویسنده را خواند سالار شاه |
| بفرمود تا نامه پاسخ نوشت    | درختی به نوئی به کینه بکشت |
| سر نامه کرد آفرین از نخست   | دگر پاسخ آورد يك سر درست   |
| که برخواندم نامه را سر بسر  | شنیدیم گفتار تو در به در   |
| رسانید رویین بر ما پیام     | یکایک همه هرچ بردی تو نام  |
| و لیکن شگفت آدمم کار تو     | همی زین چنین چرب گفتار تو  |
| دلت با زبان هیچ همسایه نیست | روان ترا از خرد مایه نیست  |
| به هر جای چربی بکار آوری    | چنین تو سخن پر نگار آوری   |

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| کسی را که از بن نباشد خرد     | گمان بر تو بر مهربانی برد       |
| چو شوره‌زمینی که از دور آب    | نماید چو تابد برو آفتاب         |
| و لیکن نه گاه فریست و بند     | که هنگام گرزست و تیغ و کمند     |
| مرا با تو جز کین و پیکار نیست | که پاسخ و روز گفتار نیست        |
| نگر تا چه سان گردد اکنون سپهر | نه جای فریست و پیوند و مهر      |
| کرا داد خواهد جهاندار زور     | کرا بر دهد بخت پیروز هور        |
| و لیکن بدین گفته پاسخ شنو     | خرد یار کن بخت را پیش رو        |
| نخست آنک گفتی که از مهر نیز   | ز یزدان و ز گردش رستخیز         |
| نخواهم که آید مرا پیش جنگ     | دلم گشت ازین کار بیداد تنگ      |
| دلت با زبان آشنایی نداشت      | بدان گه که این گفته بر لب گذاشت |
| اگر داد بودی به دلت اندرون    | ترا پیش دستی نبودی بخون         |
| که ز آغاز کار اندر آمد نخست   | نبودی بخون ریختن هیچ سست        |
| نخستین که آمد به پیش تو گیو   | از ایران هشیوار مردان نیو       |
| بسازیده مر جنگ را لشکری       | ز کشور دمان تا دگر کشوری        |
| تو کردی همه جنگ را دست پیش    | سپه را تو بر کندی از جای خویش   |
| خرد ار پس آمد تو پیش آمدی     | به فرجام آرام بیش آمدی          |
| و لیکن سرشت بد و خوی بد       | ترا نگذارند به راه خرد          |
| بدی خود بدان تخمه در گوهرست   | به بد کردن آن تخمه اندر خورست   |
| شنیدی که بر ایرج نیک بخت      | چه آمد ز تور از پی تاج و تخت    |
| چو از تور و سلم اندر آمد زمین | سراسر بگسترد بیداد و کین        |
| فریدون که از درد دل روز و شب  | گشادی به نفرین ایشان دو لب      |
| به افراسیاب آمد آن مهر بد     | ازان نامداران اندک خرد          |
| ز سر با منوچهر نو کین نهاد    | همیدون ابا نوذر و کی‌قباد       |



|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| برآورد از ایران آباد گرد      | به کاووس کی کرد خود آنچ کرد    |
| فگند این چنین کینه نو دراز    | ازان پس به کین سیاوش باز       |
| که او بی‌گنه جان شیرین بداد   | نیامد بدانگه ترا داد یاد       |
| از ایران شدند اندرین کین تباه | چه مایه بزرگان که از تخت و گاه |
| به خون ریختن کس نبندد کمر     | و دیگر که گفتی که با پیر سر    |
| به هر کار دیده فراز و نشیب    | بدان ای جهان دیده‌ پر فریب     |
| بدان داد با بخت گردن فراز     | که یزدان مرا زندگانی دراز      |
| ز کینه برآرم بخورشید گرد      | که از شهر توران به روز نبرد    |
| ز تن بگسلاند مگر جان من       | بترسم همی زانک یزدان من        |
| بر و بومتان ناسپرده بپای      | من این کینه را ناوریده بجای    |
| نبینم به دلت اندرون بیم و باک | سدیگر که گفتی ز یزدان پاک      |
| گرفتار کردی به فرجام تن       | ندانی کزین خیره خون ریختن      |
| اگر باز گردم ز پیکار تو       | من اکنون بدین خوب گفتار تو     |
| بپرسد ازین گردش روزگار        | به هنگام پرسش ز من کردگار      |
| ترا دادم و زور و فرزاندگی     | که سالاری و گنج و مردانگی      |
| نبستی چرا پیش ایرانیان        | به کین سیاوش کمر بر میان       |
| بپرسد ز من داور دادگر         | به هفتاد خون گرامی پسر         |
| چه گویم چرا بازگشتم ز کین     | ز پاسخ به پیش جهان آفرین       |
| که افگندی ای پیر سالار بن     | ز کار سیاوش چهارم سخن          |
| نشاید ستد زنده را جان پاک     | که گفتی ز بهر تنی گشته خاک     |
| بدل پر ز هر گونه آزارها       | تو بشناس کین زشت کردارها       |
| چه مایه کیان را بیازده‌اید    | که با شهر ایران شما کرده‌اید   |
| همیشه بسوی بدی تاختن          | چه پیمان شکستن چه کین ساختن    |

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| چو یاد آورم چون کنم آشتی      | که نیکی سراسر بدی کاشتی       |
| به پنجم که گفتی که پیمان کنم  | ز توران سران را گروگان کنم    |
| به نزدیک خسرو فرستیم گنج      | بیندیم بر خویشان راه رنج      |
| بدان ای نگهبان توران سپاه     | که فرمان جز اینست ما را ز شاه |
| مرا جنگ فرمود آویختن          | به کین سیاووش خون ریختن       |
| چو فرمان خسرو نیارم بجای      | روان شرم دارد بدیگر سرای      |
| ور اومید داری که خسرو به مهر  | گشاید برین گفتها بر تو چهر    |
| گروگان و آن خواسته هرچ هست    | چو لَهاک و رویین خسرو پرست    |
| گسی کن به زودی به نزدیک شاه   | سوی شهر ایران گشادست راه      |
| ششم شهر ایران که کردی تو یاد  | بر و بوم آباد فرخ نژاد        |
| سپاریم گفتی به خسرو همه       | ز هر سو بر خویش خوانم رمه     |
| تراکرد یزدان ازان بی نیاز     | گر آگه نه‌ای تا گشاییم راز    |
| سوی باختر تا به مرز خزر       | همه گشت لهراسب را سر بسر      |
| سوی نیمروز اندرون تا به سند   | جهان شد بکردار رومی پرند      |
| تهم رستم نیو با تیغ تیز       | برآورد از یشان دم رستخیز      |
| سر هندوان با درفش سیاه        | فرستاد رستم به نزدیک شاه      |
| دهستان و خوارزم و آن بوم و بر | که ترکان بر آورده بودند سر    |
| بیابان از یشان بپرداختند      | سوی باختر تاختن ساختند        |
| بیارید بر شیده اشکش تگرگ      | فراز آوریدش به نزدیک مرگ      |
| اسیران و ز خواسته چند چیز     | فرستاد نزدیک خسرو بنیز        |
| وزین سو من و تو به جنگ اندریم | بدین مرکز نام و ننگ اندریم    |
| به یک جنگ دیدی همه دستبرد     | ازین نامداران و مردان گرد     |
| ور ایدونک روی اندر آری به روی | رهانم ترا زین همه گفت و گوی   |

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| بنیروی یزدان و فرمان شاه      | بخون غرقه گردانم این رزمگاه |
| تو ای نامور پهلوان سپاه       | نگه کن بدین گردش هور و ماه  |
| که بند سپهری فراز آمدست       | سر بخت ترکان بگاز آمدست     |
| نگر تا ز کردار بدگوهرت        | چه آرد جهان آفرین بر سرت    |
| زمانه ز بد دامن اندر کشید     | مکافات بد را بد آید پدید    |
| تو بندیش هشیار و بگشای گوش    | سخن از خردمند مردم نیوش     |
| بدان کین چنین لشکر نامدار     | سواران شمشیر زن صد هزار     |
| همه نامجوی و همه کینه خواه    | بافسون نگردند ازین رزمگاه   |
| زمانه برآمد بهفتم سخن         | فگندی وفا را بسوگند بن      |
| بپیمان مرا با تو گفتار نیست   | خرد را روانت خریدار نیست    |
| ازیراک با هرک پیمان کنی       | وفا را به فرجام هم بشکنی    |
| به سوگند تو شد سیاووش به باد  | بگفتار بر تو کس ایمن مباد   |
| نبودیش فریادرس روز درد        | چه مایه بسختی ترا یاد کرد   |
| به هشتم که گفتی مرا تاج و تخت | از آن تو بیشست مردی و بخت   |
| همیدون فزونم به مردان و گنج   | و لیکن دلم را ز مهرست رنج   |
| من ایدون گمانم که تا این زمان | به جنگ آزمودی مرا بی گمان   |
| گرم بی هنر یافتی روز کین      | تو دانی کنون بازم از پس بین |
| به فرجام گفتی ز مردان مرد     | تنی چند بگزین ز بهر نبرد    |
| من از لشکر ترک هم زین نشان    | بیارم سواران مردم کشان      |
| که از مهربانی که بر لشکرم     | نخواهم که بیداد کین گسترم   |
| تو با مهربانی نهی پای پیش     | که دانی نهان دل و رای خویش  |
| بیازارد از من جهاندار شاه     | گر از یکدگر بگسلانم سپاه    |
| نهم آنک گفتی مبارز گزین       | که با من بگردد برین دشت کین |

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| یکی لشکری پر گنه پیش من        | پر آزار از یشان دل انجمن     |
| نباشد ز من شاه همداستان        | کزیشان بگردم بدین داستان     |
| نخستین به انبوه زخمی چو کوه    | بیاید زدن سر بسر همگروه      |
| میان دو لشکر دو صف بر کشید     | گر ایدونک پیروزی آید پدید    |
| و گرنه همین نامداران مرد       | بیاریم و سازیم جای نبرد      |
| ازین گفته گر بگسلی باز دل      | من از گفته خود نیم دلگسل     |
| ور ایدونک با من به آوردگاه     | بسندۀ نخواهی بدن با سپاه     |
| سپه خواه و یاور ز سالار خویش   | به ژرفی نگه دار پیکار خویش   |
| پراگنده از لشکرت خستگان        | ز خویشان نزدیک و پیوستگان    |
| بمان تا کندشان پزشکان درست     | زمان جستن اکنون بدین کار تست |
| اگر خواهی از من زمان و درنگ    | و گر جنگ جویی بیارای جنگ     |
| بدان گفتم این تا به روز نبرد   | بما بر بهانه نبایدت کرد      |
| که ناگاه با ما به جنگ آمدی     | کمین کردی و بی درنگ آمدی     |
| من این کین اگر تا به صد سالیان | بخوادم همانست و اکنون همان   |
| ازین کینه برگشتن امید نیست     | شب و روز بی دیدگان را یکیست  |
| چو آن پاسخ نامه گشت اسیری      | فرستاده آمد بسان پری         |
| کمر بر میان با ستور نوند       | ز مردان بگرد اندرش نیز چند   |
| فرود آمد از باره رویین گرد     | گوان را همه پیش گودرز برد    |
| سپهبد بفرمود تا موبدان         | ز لشکر همه نامور بخردان      |
| بزودی سوی پهلوان آمدند         | خرمند و روشن روان آمدند      |
| پس آن پاسخ نامه پیش گوان       | بفرمود خواندن همی پهلوان     |
| بزرگان که آن نامه دلپذیر       | شنیدند گفتار فرّخ دبیر       |
| هش و رای پیران تنک داشتند      | همه پند او را سبک داشتند     |

|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| به گودرز بر آفرین خواندند      | ورا پهلوان گزین خواندند     |
| پس آن نامه را مهر کرد و به داد | به رویین پیران ویسه نژاد    |
| چو از پیش گودرز برخاستند       | بفرمود تا خلعت آراستند      |
| از اسبان تازی به زرین ستام     | چه افسر چه شمشیر زرین نیام  |
| بخشید یارانش را سیم و زر       | کرا درخور آمد کلاه و کمر    |
| برفت از در پهلوان با سپاه      | سوی لشکر خویش بگرفت راه     |
| چو رویین به نزدیک پیران رسید   | به پیش پدر شد چنانچون سزید  |
| به نزدیک تختش فرو برد سر       | جهان دیده پیران گرفتش به بر |
| چو بگزارد پیغام سالار شاه      | بگفت آنچ دید اندران رزمگاه  |
| پس آن نامه برخواند پیشش دبیر   | رخ پهلوان سپه شد چو قیر     |
| دلش گشت پر درد و جان پر نهیب   | بدانست کآمد به تنگی نشیب    |
| شکیبایی و خامشی برگزید         | بکرد آن سخن بر سپه ناپدید   |
| ازان پس چنین گفت پیش سپاه      | که گودرز را دل نیامد به راه |
| ازان خون هفتاد پور گزین        | نیارامدش يك زمان دل ز کین   |
| گر ایدونگ او بر گذشته سخن      | بنوی همی کینه سازد ز بن     |
| چرا من به کین برادر کمر        | نبندم نخارم ازین کینه سر    |
| هم از خون نهصد سر نامدار       | که از تن جدا شد گه کار زار  |
| که اندر بر و بوم ترکان دگر     | سواری چو هومان نبندد کمر    |
| چو نستیهن آن سرو سایه فگن      | که شد ناپدید از همه انجمن   |
| بباید کنون بست ما را کمر       | نمانم به ایرانیان بوم و بر  |
| به نیروی یزدان و شمشیر تیز     | برآرم از آن انجمن رستخیز    |
| از اسبان گله هرچ شایسته بود    | ز هر سو به لشکرگه آورد زود  |
| پیاده همه کرد يك سر سوار       | دو اسبه سوار از پس کارزار   |

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| سر گنجهای کهن برگشاد           | به دینار دادن دل اندر نهاد   |
| یاری خواست پیران از افراسیاب   |                              |
| چو این کرده شد نزد افراسیاب    | نوندی برفاگند هنگام خواب     |
| فرستاده‌ای با هش و رای پیر     | سخنگوی و گرد و سوار و دبیر   |
| که رو شاه توران سپه را بگوی    | که ای دادگر خسرو نامجوی      |
| کز آنکه که چرخ سپهر بلند       | بگشت از بر تیره خاك نژند     |
| چو تو شاه بر گاه ننشست نیز     | به کس نام شاهی نپیوست نیز    |
| نه زیبا بود جز تو مر تخت را    | کلاه و کمر بستن و بخت را     |
| ازان کس برآرد جهاندار گرد      | که پیش تو آید به روز نبرد    |
| یکی بندهام من گنهکار تو        | کشیده سر از جان بیدار تو     |
| ز کی خسرو از من بیازرد شاه     | جزین خویشتن را ندانم گناه    |
| که این ایزدی بود بود آنچ بود   | ندارد ز گفتار بسیار سود      |
| اگر نیز بیند مرا زین گناه      | کند گردن آزاد و آید به راه   |
| رسانم من اکنون بشاه آگهی       | که گردون چه آورد پیش رهی     |
| کشیدم به کوه کنابد سپاه        | به ایرانیان بر بیستیم راه    |
| و زان سو بیامد سپاهی گران      | سپهدار گودرز و با او سران    |
| کز ایران ز گاه منوچهر شاه      | فزون زان نیامد به توران سپاه |
| به زبید یکی جایگه ساختند       | سپه را دران کوه بشناختند     |
| سپه را سه روز و سه شب چون پلنگ | به روی اندر آورده بد روی تنگ |
| نجستیم رزم اندران کینه گاه     | که آید مگر سوی هامون سپاه    |
| نیامد سپاهش ازان که برون       | سر پهلوانان ما شد نگون       |
| سپهدار ایران نیامد ستوه        | به هامون نیاورد لشکر ز کوه   |

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| برادر جهاندار هومان من       | به کینه بجوشید ازین انجمن   |
| به ایران سپه شد که جوید نبرد | ندانم چه آمد بران شیر مرد   |
| بیامد به کین جستنش پور گیو   | بگردید با گرد هومان نیو     |
| ابر دست چون بیژنی کشته شد    | سر من ز تیمار او گشته شد    |
| که دانست هرگز که سرو بلند    | بیاغ از گیا یافت خواهد گزند |
| دل نامداران همه بر شکست      | همه شادمانی شد از درد پست   |
| و دیگر چو نستیهن نامدار      | ابا ده هزار آزموده سوار     |
| برفت از بر من سپیده دمان     | همان بیژنش کند سر در زمان   |
| من از درد دل برکشیدم سپاه    | غریوان برفتم به آوردگاه     |
| یکی رزم تا شب برآمد ز کوه    | بکردیم يك با دگر همگروه     |
| چو نهصد تن از نامداران شاه   | سر از تن جدا شد برین رزمگاه |
| دو بهره ز گردان این انجمن    | دل از درد خسته به شمشیر تن  |
| به ما بر شده چیره ایرانیان   | به کینه همه پاك بسته میان   |
| بترسم همی زانک گردان سپهر    | بخواهد بریدن ز ما پاك مهر   |
| و زان پس شنیدم یکی بد خبر    | کزان نیز برگشتم آسیمه سر    |
| که کی خسرو آید همی با سپاه   | به پشت سپهد بدین رزمگاه     |
| گر ایدونک گردد درست این خبر  | که خسرو کند سوی ما بر گذر   |
| جهاندار داند که من با سپاه   | نیارم شدن پیش او کینه خواه  |
| مگر شاه با لشکر کینه جوی     | نهد سوی ایران بدین کینه روی |
| بگرداند این بد ز تورانیان    | ببندد به کینه کمر بر میان   |
| که گر جان ما را ز ایران سپاه | بد آید نباشد کسی کینه خواه  |
| فرستاده چون گفت پیران شنید   | بکردار باد دمان بر دمید     |
| نشست از بر بادپای سمند       | بکردار آتش هیونی بلند       |

|                              |                                  |
|------------------------------|----------------------------------|
| بشد تا به نزيك افراسياب      | نه دم زد به ره بر نه آرام و خواب |
| به نزيك شاه اندر آمد چو باد  | بيوسيد تخت و پيامش بداد          |
| چو بشنيد گفتار پيران به درد  | دلش گشت پر خون و رخساره زرد      |
| شد از كار آن كشتگان خسته دل  | بدان درد بنهاد پيوسته دل         |
| و زان نيز كز دشمنان لشكرش    | گريزان و ويران شده كشورش         |
| ز هر سو پلنگ اندر آورده چنگ  | برو بر جهان گشته تاريك و تنگ     |
| چو گفتار پيران ازان سان شنيد | سپه را همه پای بر جای دید        |
| به شبگير چون تاج بر سر نهاد  | همانگه فرستاده را در گشاد        |

### پاسخ نامه پيران از افراسياب

|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| بفرمود تا بازگردد بجای         | سوی نامور بنده كدخدای       |
| چنين پاسخ آورد كو را بگوی      | كه ای مهربان نيكدل راستگوی  |
| تو تا زادی از مادر پاك تن      | سرافراز بودی به هر انجمن    |
| ترا بيشتر نزد من دستگاه        | توی برتر از پهلوانان به جاه |
| همیشه يکی جوشنی پيش من         | سپر کرده جان و فدی کرده تن  |
| هميدون به هر كار با گنج خویش   | گزيده ز بهر منی رنج خویش    |
| تو بردی ز چين تا به ايران سپاه | تو كردی دل و بخت دشمن سپاه  |
| نبيند سپه چون تو سالار نيز     | نبندد كمر چون تو هشيار نيز  |
| ز تور و پشنگ ار درايد به مهر   | چو تو پهلوان نيز نارد سپهر  |
| نخست آنك گفتی من از انجمن      | گنهكار دارم همی خويشتن      |
| كه کی خسرو آمد ز توران زمين    | به ايران و با ما بگسترد كين |
| بدین من كه شاهم نیاززدهام      | بدل هرگز اين ياد ناوردهام   |
| نبايد كه باشی بدین تنگ دل      | ز تيمار يابد ترا زنگ دل     |



|                                   |                              |
|-----------------------------------|------------------------------|
| نیامد بدین بد کس آموزگار          | که آن بودنی بود از کردگار    |
| نبیره خوانش که باشد دروغ          | که کی خسرو از من نگیرد فروغ  |
| نجویم همی زین سخن کیمیا           | نباشم همیدون من او را نیا    |
| مرا با جهاندار پیکار نیست         | بدین کار او کس گنهکار نیست   |
| مرا از تو در دل چه آزار بود       | چنین بود و این بودنی کار بود |
| ز گردیدن تیره خورشید و ماه        | و دیگر که گفتی ز کار سپاه    |
| ز هر سو همی گردد این تیره گرد     | همیشه چنینست کار نبرد        |
| گهی اندر آرد ز خورشید بر          | گهی برکشد تا به خورشید سر    |
| گهی شاد دارد گهی مستمند           | بیك سان نگرده سپهر بلند      |
| گهی با غم و گرم و با آن دهان      | گهی با می و رود و رامشگران   |
| روان را بدین کار بسته مدار        | تو دل را بدین درد خسته مدار  |
| ز کین برادر تو سر برمتاب          | سخن گفتن کشتگان گشت خواب     |
| علاج پزشکان نداردش سود            | دلی کو ز درد برادر شخود      |
| به جنگ اندر آید همی با سپاه       | سه دیگر که گفتی که خسرو پگاه |
| که او پیش دستی نماید بکار         | مبیناد چشم کس آن روزگار      |
| ازان سوی جیحون گذارم به راه       | که من خود برانم کز ایدر سپاه |
| نه گاه و نه تاج و نه بوق و نه کوس | نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس |
| کزان پس نبیند کسی تاج و گاه       | به ایران ازان گونه رانم سپاه |
| بسر بر فرود آیمش ناگهان           | بکی خسرو این پس نمانم جهان   |
| که گرید بدو لشکر و کشورش          | به خنجر ازان سان بیرم سرش    |
| فراز آید از گردش روزگار           | مگر کاسمانی دگر گونه کار     |
| نکردست یزدان به چیزی نیاز         | ترا ای جهان دیده سرفراز      |
| همه ایزدی هرچ بایدت هست           | ز مردان و ز گنج و نیروی دست  |

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| یکی نامور لشکری ده هزار      | دلیر و خردمند و گرد و سوار    |
| فرستادم اینک به نزدیک تو     | که روشن کند جان تاریک تو      |
| از ایرانیان ده و زینها یکی   | بچشم یکی ده سوار اندکی        |
| چو لشکر بنزد تو آید مپای     | سر و تاج گودرز بگسل ز جای     |
| همان کوه کو کرده دارد حصار   | به اسبان جنگی ز پا اندر آر    |
| مکش دست از یشان بخون ریختن   | تو پیروز باشی به آویختن       |
| ممان زنده زیشان به گیتی کسی  | که نزد تو آید از یشان بسی     |
| فرستاده بشنید پیغام شاه      | بیامد بر پهلوان سپاه          |
| به پیش اندر آمد بسان شمن     | خمیده چو از بار شاخ سمن       |
| به پیران رسانید پیغام شاه    | و زان نامداران جنگی سپاه      |
| چو بشنید پیران سپه را بخواند | فرستاده چون این سخن باز راند  |
| سپه را سراسر همه داد دل      | که از غم بباشید آزاد دل       |
| نهانی روانش پر از درد بود    | پر از خون دل و بخت بر گرد بود |
| که از هر سوی لشکر شهریار     | همی کاسته دید در کارزار       |
| هم از شاه خسرو دلش بود تنگ   | بترسید کاید یکایک به جنگ      |
| به یزدان چنین گفت کای کردگار | چه مایه شگفت اندرین روزگار    |
| کرا بر کشیدی تو افکنده نیست  | جز از تو جهاندار دارنده نیست  |
| به خسرو نگر تا جز از کردگار  | که دانست کآید یکی شهریار      |
| نگه کن بدین کار گردنده دهر   | مر آن را که از خویشتن کرد بهر |
| برآرد گل تازه از خار خشک     | شود خاک با بخت بیدار مشک      |
| شگفتی‌تر آنک از پی آز مرد    | همیشه دل خویش دارد به درد     |
| میان نیا و نبیره دو شاه      | ندانم چرا باید این کینه گاه   |
| دو شاه و دو کشور چنین جنگجوی | دو لشکر بروی اندر آورده روی   |

|                               |                          |
|-------------------------------|--------------------------|
| چه گویی سرانجام این کارزار    | کرا برکشد گردش روزگار    |
| پس آنکه به یزدان بنالید زار   | که ای روشن دادگر کردگار  |
| گر افراسیاب اندرین کینه گاه   | ابا نامداران توران سپاه  |
| بدین رزمگه کشته خواهد شدن     | سر بخت ما گشته خواهد شدن |
| چو کی خسرو آید ز ایران به کین | بدو بازگردد سراسر زمین   |
| روا باشد از خسته در جوشنم     | برآرد روان کردگار از تنم |
| مبیناد هرگز جهان بین من       | گرفته کسی راه و آیین من  |
| کرا گردش روز با کام نیست      | ورا زندگانی و مرگش یکیست |

### رزم ایرانیان و تورانیان به انبوه

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| و زان پس ز ایران سپه کز نای  | برآمد دم بوق و هندی درای      |
| دو رویه ز لشکر برآمد خروش    | زمین آمد از نعل اسبان بجوش    |
| سپاه اندر آمد ز هر سو گروه   | بیوشید جوشن همه دشت و کوه     |
| دو سالار هر دو بسان پلنگ     | فراز آوریدند لشکر به جنگ      |
| بکردار باران ز ابر سیاه      | بیارید تیر اندران رزمگاه      |
| جهان چون شب تیره از تیره میغ | چو ابری که باران او تیر و تیغ |
| زمین آهنین کرده اسبان به نعل | برو دست گردان بخون گشته لعل   |
| ز بس خسته تُرک اندران رزمگاه | بریده سرانشان فگنده به راه    |
| بر آوردگه جای گشتن نماند     | پی اسب را بر گذاشتن نماند     |
| زمین لاله گون شد هوا نیلگون  | برآمد همی موج دریای خون       |
| دو سالار گفتند اگر همچنین    | بداریم گردان برین دشت کین     |
| شب تیره را کس نماند بجای     | جز از چرخ گردان و گیهان خدای  |
| چو پیران چنان دید جای نبرد   | به لَهاک فرمود و فرشیدورد     |

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| کسی کاندیرین رزمگه درخورست    | که چندان کجا با شما لشکرست  |
| بوند اندیرین رزمگه کینه جوی   | سران را ببخشید تا بر سه روی |
| سپه را ز دشمن نگهدارتر        | وزیشان گروهی که بیدارتر     |
| شما بر دو رویه بگیرید راه     | بدیشان سپارید پشت سپاه      |
| برد لشکر خویش را همگروه       | به لَهاک فرمود تا سوی کوه   |
| شود تا برآرد بخورشید گرد      | همیدون سوی رود فرشیدورد     |
| گسستند زان لشکر کینه خواه     | چو آن نامداران توران سپاه   |
| ازان دیده‌گه تا در پهلوان     | نوندی برافگند بر دیده‌بان   |
| همی داشت هر سو ز دشمن نگاه    | نگهبان گودرز خود با سپاه    |
| ز راه کمین برگشادند گرد       | دو رویه چو لَهاک و فرشیدورد |
| همی خاک با خون برآمیختند      | سواران ایران برآویختند      |
| به آگاه کردن بر پهلوان        | نوندی برافگند هر سو دوان    |
| که دارد ز گردان پرخاش جوی     | نگه کرد گودرز تا پشت اوی    |
| به پشت پدر بود با تیغ و تیر   | گرامی پسر شیر شرزه هجیر     |
| بر گیو گودرز لشکر پناه        | بفرمود تا شد به پشت سپاه    |
| بیاری فرستد گروه‌ها گروه      | بگوید که لشکر سوی رود و کوه |
| که پشت سپه را یکی مرد نیو     | و دیگر بفرمود گفتن به گیو   |
| نهد او از آن جایگه پای پیش    | گزیند سپارد بدو جای خویش    |
| چو بشنید گفتار فرخ پدر        | هجیر خردمند بسته کمر        |
| بگفت آن کجا گفته بد پهلوان    | بیامد به سوی برادر دوان     |
| ز لشکر یکی نامور برگزید       | چو بشنید گیو این سخن بردمید |
| بخواند و سپه یک سر او را سپرد | کجا نام او بود فرهاد گرد    |
| بفرمود تا زنگه شاوران         | دو صد کار دیده دلاور سران   |

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| برانگیزد از رود و ز آب گرد     | برد تاختن سوی فرشیدورد        |
| به فرخنده گرگین میلاد داد      | ز گردان دو صد با درفشی چو باد |
| ابا گرز و با آبداده سنان       | بدو گفت ز ایدر بگردان عنان    |
| جهان کرد باید بریشان سیاه      | کنون رفت باید بران رزمگاه     |
| دل پهلوانان شد از درد پست      | که پشت سپهشان به هم بر شکست   |
| توی شیر درنده روز نبرد         | به بیژن چنین گفت کای شیر مرد  |
| که با دشمنان کارزار آیدت       | کنون شیر مردی بکار آیدت       |
| ز پیران بدان جایگه کینه خواه   | از ایدر برو تا به قلب سپاه    |
| که آمد گه کینه در کارزار       | از یشان نپرهیز و تن پیش دار   |
| چو روی تو بیند بدژدش پوست      | که پشت همه شهر توران بدوست    |
| جهاندار و نیک اخترت یار بود    | اگر دست یابی برو کار بود      |
| شود شادمانه جهاندار و شاه      | بیاساید از رنج و سختی سپاه    |
| پر از خون کند دل دو دیده پر آب | شکسته شود پشت افراسیاب        |
| پسر جنگ را تنگ بسته کمر        | بگفت این سخن پهلوان با پسر    |
| بفرمود خواندن همه یک سره       | سواران که بودند بر میسره      |
| هجیر سپهدار و بیژن به هم       | گرازه برون آمد و گسته‌م       |
| گرانمایگان برگرفتند راه        | و ز آنجا سوی قلب توران سپاه   |
| بران باد پایان اخته زهار       | بکردار گرگان به روز شکار      |
| ز کینه همی دل برداختند         | میان سپاه اندرون تاختند       |
| پراگنده گشته گه کارزار         | همه دشت برگستوانور سوار       |
| کفن جوشن و سینه شیر گور        | چه مایه فتاده بپای ستور       |

## رزم گيو و پيران و فروماندن اسب گيو

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| چو رویین پیران ز پشت سپاه     | بدید آن تکاپوی و گرد سپاه     |
| بیامد به پشت سپاه بزرگ        | ابا نامداران بکردار گرگ       |
| برآویخت برسان شرزه پلنگ       | بکوشید و هم برنیامد به جنگ    |
| بیفگند شمشیر هندی ز مش        | به نومیدی از جنگ بنمود پشت    |
| سپهدار پیران و مردان خویش     | به جنگ اندرون پای بنهاد پیش   |
| چو گيو آن زمان روی پیران بدید | عنان سوی او جنگ را برکشید     |
| ازان مهتران پیش پیران چهار    | به نیزه ز اسب اندر افگند خوار |
| به زه کرد پیران ویسه کمان     | همی تیر بارید بر بدگمان       |
| سپر بر سر آورد گيو سترگ       | به نیزه در آمد بکردار گرگ     |
| چو آهنگ پیران سالار کرد       | که جوید به آورد با او نبرد    |
| فرو ماند اسبش همیدون بجای     | از آنجا که بد پیش نهاد پای    |
| یکی تازیانه بران تیز رو       | بزد خشم را نامبردار گو        |
| بجوشید و بگشاد لب را ز بند    | به نفرین دژخیم دیو نژند       |
| بیفگند نیزه کمان برگرفت       | یکی درقه گرگ بر سر گرفت       |
| کمان را به زه کرد و بگشاد بر  | که با دست پیران بدوزد سپر     |
| بزد بر سرش چار چوبه خدنگ      | نبد کارگر تیر بر کوه سنگ      |
| همیدون سه چوبه بر اسب سوار    | بزد گيو پیکان آهن گذار        |
| نشد اسب خسته نه پیران نیو     | بدانجا رسیدند یاران گيو       |
| چو پیران چنان دید برگشت زود   | برفت از پشش گيو تازان چو دود  |
| به نزدیک گيو آمد آنکه پسر     | که ای نامبردار فرخ پدر        |
| من ایدون شنیدستم از شهریار    | که پیران فراوان کند کارزار    |

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| ز چنگ بسی تیز چنگ اژدها       | مر او را بود روز سختی رها     |
| سرانجام بر دست گودرز هوش      | برآید تو ای باب چندین مکوش    |
| پس اندر رسیدند یاران گِیو     | پر از خشم و کینه سواران نیو   |
| چو پیران چنان دید برگشت ز وی  | سوی لشکر خویش بنهاد روی       |
| خروشان پر از درد و رخساره زرد | به نزدیک لَهاک و فرشیدورد     |
| بیامد که ای نامداران من       | دلیران و خنجرگزاران من        |
| شما را ز بهر چنین روزگار      | همی پروراندیم اندر کنار       |
| کنون چون به جنگ اندر آمد سپاه | جهان شد به ما بر ز دشمن سپاه  |
| نبینم کسی کز پی نام و ننگ     | به پیش سپاه اندر آید به جنگ   |
| چو آواز پیران بدیشان رسید     | دل نامداران ز کین بردمید      |
| برفتند و گفتند گر جان پاک     | نباشد به تن نیستمان بیم و باک |
| بیندیم دامن یک اندر دگر       | نشاید گشادن برین کین کمر      |
| سوی گِیو لَهاک و فرشیدورد     | برفتند و جستند با او نبرد     |
| برآمد بر گِیو لَهاک نیو       | یکی نیزه زد بر کمرگاه گِیو    |
| همی خواست کو را رباید ز زین   | نگونسار از اسب افگند بر زمین  |
| به نیزه زره بردرید از نهیب    | نیامد برون پای گِیو از رکیب   |
| بزد نیزه پس گِیو بر اسب اوی   | ز درد اندر آمد تگاور به روی   |
| پیاده شد از باره لَهاک مرد    | فراز آمد از دور فرشیدورد      |
| ابر نیزه گِیو تیغی چو باد     | بزد نیزه ببرید و برگشت شاد    |
| چو گِیو اندران زخم او بنگرید  | عمود گران از میان برکشید      |
| بزد چون یکی تیز دم اژدها      | که از دست او خنجر آمد رها     |
| سبک دیگری زد به گردنش بر      | که آتش ببارید بر تنش بر       |
| بجوشید خون بر دهانش از جگر    | تنش سست برگشت و آسیمه سر      |

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| چو گيو اندرين بود لَهَاك زود   | نشست از بر بادپایی چو دود      |
| ابا گرز و با نیزه بر سان شیر   | بر گيو رفتند هر دو دلیر        |
| چه مایه ز چنگ دلاور سران       | بروبر بیارید گرز گران          |
| به زین خدنگ اندرون بد سوار     | ستوهی نیامدش از کارزار         |
| چو دیدند لَهَاك و فرشیدورد     | چنان پایداری ازان شیر مرد      |
| ز بس خشم گفتند يك با دگر       | که ما را چه آمد ز اختر بسر     |
| برین زین همانا که کوهست و روست | بروبر ندرّد جز از شیر پوست     |
| ز یارانش گيو آنکهی نیزه خواست  | همی گشت هر سو چپ و دست راست    |
| بدیشان نهاد از دو رویه نهیب    | نیامد یکی را سر اندر نشیب      |
| بدل گفت کاری نو آمد به روی     | مرا زین دلیران پرخاش جوی       |
| نه از شهر ترکان سران آمدند     | که دیوان مازندران آمدند        |
| سوی راست گيو اندر آمد چو گرد   | گرازه به پرخاش فرشیدورد        |
| ز پولاد در چنگ سیمین ستون      | به زیر اندرون باره‌ای چون هیون |
| گرازه چو بگشاد از باد دست      | به زین بر شد آن ترگ پولاد بست  |
| بزد نیزه بر کمر بند اوی        | زره بود نگسست پیوند اوی        |
| یکی تیغ در چنگ بیژن چو شیر     | به پشت گرازه در آمد دلیر       |
| بزد بر سر و ترگ فرشیدورد       | زمین را بدرّید ترك از نبرد     |
| همی کرد بر بارگی دست راست      | به اسب اندر آمد نبود آنچ خواست |
| پس بیژن اندر دمان گسته‌م       | ابا نامداران ایران به هم       |
| به نزدیک توران سپاه آمدند      | خلیده دل و کینه خواه آمدند     |
| ز توران سپاه اندریمان چو گرد   | بیامد دمان تا بجای نبرد        |
| عمودی فروهشت بر گسته‌م         | که تا بگسلاند میانش ز هم       |
| به تیغش برآمد بدو نیم گشت      | دل گسته‌م زو پر از بیم گشت     |



|                                                                                    |                               |
|------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------|
| به پشت یلان اندر آمد هجیر                                                          | ابر اندریمان بیارید تیر       |
| خدنگش بدرید برگستوان                                                               | بماند آن زمان بارگی بیروان    |
| پیاده شد از باره مرد سوار                                                          | سپر بر سر آورد و بر ساخت کار  |
| ز ترکان برآمد سراسر غریو                                                           | سواران برفتند برسان دیو       |
| مر او را به چاره ز آوردگاه                                                         | کشیدند از پیش روی سپاه        |
| سپهدار پیران ز سالارگاه                                                            | بیامد بیاراست قلب سپاه        |
| ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه                                                          | سواران ایران و توران گروه     |
| همی گرد کینه برانگیختند                                                            | همی خاک با خون برآمیختند      |
| از اسبان و مردان همه رفته هوش                                                      | دهن خشک و رفته ز تن زور و توش |
| <p style="text-align: center;"><b>پیمان کردن گودرز و پیران به جنگ یازده رخ</b></p> |                               |
| چو روی زمین شد به رنگ آبنوس                                                        | برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس   |
| ابر پشت پیلان تبیره زنان                                                           | ازان رزمگه بازگشت آن زمان     |
| بران بر نهادند هر دو سپاه                                                          | که شب بازگردند ز آوردگاه      |
| گزینند شبگیر مردان مرد                                                             | که از ژرف دریا برآرند گرد     |
| همه نامداران پرخاش جوی                                                             | یکایک به روی اندر آرند روی    |
| ز پیکار یابد رهایی سپاه                                                            | نریزند خون سر بی گناه         |
| بکردند پیمان و گشتند باز                                                           | گرفتند کوتاه رزم دراز         |
| دو سالار هر دو ز کینه به درد                                                       | همی روی برگاشتند از نبرد      |
| یکی سوی کوه کنابد برفت                                                             | یک سوی زبید خرامید تفت        |
| همانگه طلایه ز لشکر به راه                                                         | فرستاد گودرز سالار شاه        |
| ز جوشنوران هرک فرسوده بود                                                          | ز خون دست و تیغش بیالوده بود  |
| همه جوشن و خود و ترگ و زره                                                         | گشادند مر بندها را گره        |

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| خورش جست و می چند پیموده شد  | چو از بار آهن بر آسوده شد      |
| برفتند بیدار پیر و جوان      | به تدبیر کردن سوی پهلوان       |
| چه آمد مرا از شگفتی بسر      | به گودرز پس گفت گیو ای پدر     |
| دریدم صف و برگشادند راه      | چو من حمله بردم به توران سپاه  |
| فرو ماند و ننهاده از پیش پای | به پیران رسیدم نوندم بجای      |
| که گفتم نباشم دگر یار خویش   | چنانم شتاب آمد از کار خویش     |
| همی داشت وان دم مرا یاد داد  | پس آن گفته شاه بیژن بیاد       |
| از اختر همین بود گفتار شاه   | که پیران بدست تو گردد تباه     |
| بدست منست ای پسر بی گمان     | بدو گفت گودرز کو را زمان       |
| بخوادم به زور جهان آفرین     | که زو کین هفتاد پور گزین       |
| سران را همه گونه پژمرده دید  | ازان پس به روی سپه بنگرید      |
| بهر جای با دشمن آویختن       | ز رنج نبرد و ز خون ریختن       |
| که رخسار آزادگان دید زرد     | دل پهلوان گشت زان پر ز درد     |
| سپهدار نیک اختر و رهنمای     | بفرمودشان بازگشتن بجای         |
| بر آساید از جنگ و پیکارشان   | بدان تا تن رنج بردارشان        |
| پر از کینه و رزمساز آمدند    | برفتند و شبگیر باز آمدند       |
| که ای نامور پهلوان زمین      | بسالار بر خواندند آفرین        |
| ز پیکار ترکان چه آراستی      | شبت خواب چون بود و چون خاستی   |
| که ای نیک مردان و فرخ گوان   | بدیشان چنین گفت پس پهلوان      |
| بخوانید روز و شبان آفرین     | سزد گر شما بر جهان آفرین       |
| بکام دل ما همی گشت گرد       | که تا این زمان هرچ رفت از نبرد |
| جهان را ندیدم مگر برگذر      | فراوان شگفتی رسیدم بسر         |
| بد و نیک را هم بدویست راه    | ز بیداد و داد آنچ آمد بشاه     |

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| چو ما چرخ گردان فراوان سرشت    | درد آن کجا به آرزو خود بکشت  |
| نخستین که ضحاک بیدادگر         | ز گیتی بشاهی برآورد سر       |
| جهان را چه مایه بسختی بداشت    | جهان آفرین زو همه در گذاشت   |
| بداد آنک آورد پیدا ستم         | ز باد آمد آن پادشاهی به دم   |
| چو بیداد او دادگر برنداقت      | یکی دادگر را بروبر گماشت     |
| برآمد بران کار او چند سال      | بد انداخت یزدان بران بدسگال  |
| فریدون فرخ شه دادگر            | بیست اندر آن پادشاهی کمر     |
| همه بند آهرمنی برگشاد          | بیاراست گیتی سراسر بداد      |
| چو ضحاک بد گوهر بدمنش          | که کردند شاهان بدو سرزنش     |
| ز افراسیاب آمد آن بد خوی       | همان غارت و کشتن و بد گوی    |
| که در شهر ایران بگسترد کین     | بگشت از ره داد و آیین و دین  |
| سیاوش را هم به فرجام کار       | بکشت و برآورد از ایران دمار  |
| و زان پس کجا گیو ز ایران براند | چه مایه بسختی به توران بماند |
| نهالیش بد خاک و بالینش سنگ     | خورش گوشت نخچیر و پوشش پلنگ  |
| همی رفت گم بوده چون بیهشان     | که یابد ز کی خسرو آنجا نشان  |
| یکایک چو نزدیک خسرو رسید       | برو آفرین کرد کو را بدید     |
| و زان پس به ایران نهادند روی   | خبر شد به پیران پرخاش جوی    |
| سبک با سپاه اندر آمد به راه    | که هر دو کندشان بره بر تباه  |
| بکرد آنچ بودش ز بد دسترس       | جهاندارشان بد نگهدار و بس    |
| ازان پس به کین سیاوش سپاه      | سوی کاسه رود اندر آمد به راه |
| بلاون که آمد سپاه گشن          | شبیخون پیران و جنگ پشن       |
| که چندان پسر پیش من کشته شد    | دل نامداران همه گشته شد      |
| کنون با سپاهی چنین کینه جوی    | بیامد به روی اندر آورد روی   |

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| چو با ما بسنده نخواهد بدن      | همی داستانها بخواهد زدن      |
| همی چاره سازد بدان تا سپاه     | ز توران بیاید بدین رزمگاه    |
| سران را همی خواهد اکنون به جنگ | یکایک بیاید شدن تیز چنگ      |
| که گر ما بدین کار سستی کنیم    | و گرنه بدین پیش دستی کنیم    |
| بهبانه کند باز گردد ز جنگ      | بیچد سر از کینه و نام و ننگ  |
| ار ایدونک باشید با من یکی      | از یشان فراوان و ما اندکی    |
| ازان نامداران برآریم گرد       | بدانگه که سازد همی او نبرد   |
| ور ایدونک پیران ازین رای خویش  | نگردد نهد رزم را پای پیش     |
| پذیرفتم اندر شما سر بسر        | که من پیش بدم بدین کین کمر   |
| ابا پیر سر من بدین رزمگاه      | بکشتن دهم تن به پیش سپاه     |
| من و گرد پیران و رویین و گئو   | یکایک بسازیم مردان نیو       |
| که کس در جهان جاودانه نماند    | به گیتی به ما جز فسانه نماند |
| هم آن نام باید که ماند بلند    | چو مرگ افگند سوی ما بر کمند  |
| زمانه به مرگ و به کشتن یکیست   | وفا با سپهر روان اندکیست     |
| شما نیز باید که هم زین نشان    | ابا نیزه و تیغ مردم کشان     |
| به کینه ببندید یک سر کمر       | هران کس که هست از شما نامور  |
| که دولت گرفتست از یشان نشیب    | کنون کرد باید به کین بر نهیب |
| به توران چو هومان سواری نبود   | که با بیژن گئو رزم آزمود     |
| چو برگشته بخت او شد نگون       | بریدش سر از تن بسان هیون     |
| نباید شکوهید زیشان به جنگ      | نشاید کشیدن ز پیکار چنگ      |
| ور ایدونک پیران بخواهد نبرد    | به انبوه لشکر بیارد چو گرد   |
| همیدون به انبوه ما همچو کوه    | بیاید شدن پیش او همگروه      |
| که چندان دلیران همه خسته دل    | ز تیمار و اندوه پیوسته دل    |

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| برآتم که ما را بود دستگاه    | از یشان بر آریم گرد سیاه        |
| بگفت این سخن سر بسر پهلوان   | بیش جهان دیده فرخ گوان          |
| چو سالارشان مهربانی نمود     | همه پاک بر پای جستند زود        |
| برو سر بسر خواندند آفرین     | که چون تو کسی نیست پر داد و دین |
| پرستنده چون تو فریدون نداشت  | که گیتی سراسر بشاهی گذاشت       |
| ستون سپاهی و سالار شاه       | فرازنده تاج و گاه و کلاه        |
| فدی کرده جان و فرزند و چیز   | ز سالار شاهان چه جویند نیز      |
| همه هرچ شاه از فربرز جست     | ز طوس آن کنون از تو بیند درست   |
| همه سربسر مر ترا بنده‌ایم    | بفرمان و رایت سر افکنده‌ایم     |
| گر ایدونک پیران ز توران سپاه | سران آورد پیش ما کینه خواه      |
| ز ما ده مبارز و زیشان هزار   | نگر تا که پیچد سر از کارزار     |
| ور ایدونک لشکر همه همگروه    | به جنگ اندر آید بکردار کوه      |
| ز کینه همه پاک دلخسته‌ایم    | کمر بر میان جنگ را بسته‌ایم     |
| فدای تو بادا تن و جان ما     | سراسر برینست پیمان ما           |
| چو گودرز پاسخ برین سان شنود  | بدلش اندرون شادمانی فزود        |
| بران نامداران گرفت آفرین     | که ای نژد شیران ایران زمین      |
| سپه را بفرمود تا بر نشست     | همیدون میان را به کینه بیست     |
| چپ لشکرش جای رهام گرد        | به فرهاد خورشید پیکر سپرد       |
| سوی راست جای فربرز بود       | بهکتماره قارنان داد زود         |
| به شیدوش فرمود کای پور من    | به هر کار شایسته دستور من       |
| تو با کاویانی درفش و سپاه    | برو پشت لشکر تو باش و پناه      |
| بفرمود پس گستم را که شو      | سپه را تو باش این زمان پیش رو   |
| ترا بود باید بسالارگاه       | نگهدار بیدار پشت سپاه           |

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| سپه را بفرمود کز جای خویش   | نگر ناوید اندکی پای پیش      |
| همه گسـتـهم را کنـید آفرین  | شب و روز باشید بر پشت زین    |
| برآمد خروش از میان سپاه     | گرفتند زاری بران رزمگاه      |
| همه سربسر سوی او تاختند     | همی خاک بر سر برانداختند     |
| که با پیر سر پهلوان سپاه    | کمر بست و شد سوی آوردگاه     |
| سپهدار پس گسـتـهم را بخواند | بسی پند و اندرز با او براند  |
| بدو گفت زنهار بیدار باش     | سپه را ز دشمن نگهدار باش     |
| شب و روز در جوشن کینه جوی   | نگر تا گشاده ندارید روی      |
| چو آغازی از جنگ پرداختن     | بود خواب را بر تو بر تاختن   |
| همان چون سر آری بسوی نشیب   | ز ناخفتگان بر تو آید نهیب    |
| یکی دیده‌بان بر سر کوه دار  | سپه را ز دشمن بی‌اندوه دار   |
| ور ایدونک آید ز توران زمین  | شبی ناگهان تاختن گر کمین     |
| تو باید که پیکار مردان کنی  | به جنگ اندر آهنگ گردان کنی   |
| ور ایدونک از ما بدین رزمگاه | بد آگاهی آید ز توران سپاه    |
| که ما را به آوردگه بر کشند  | تن بی‌سران مان به توران کشند |
| نگر تا سپه را نیاری به جنگ  | سه روز اندرین کرد باید درنگ  |
| چهارم خود آید بیشت سپاه     | شه نامبردار با پیل و گاه     |
| چو گفتار گودرز زان سان شنید | سرشکش ز مژگان برخ بر چکید    |
| پذیرفت سر تا بسر پند اوی    | همی جست ازان کار پیوند اوی   |
| بسالار گفت آنچ فرمان دهی    | میان بسته دارم بسان رهی      |

## سخن کردن پیران با نامداران خویش

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| پس از جنگ پیشین که آمد شکست   | که توران بران درد بودند پست   |
| خروشان پدر بر پسر روی زرد     | برادر ز خون برادر به درد      |
| همه سر بسر سوگوار و نژند      | دژم گشته از گشت چرخ بلند      |
| چو پیران چنان دید لشکر همه    | چو از گرگ درنده خسته رمه      |
| سران را ز لشکر سراسر بخواند   | فراوان سخن پیش ایشان براند    |
| چنین گفت کای کار دیده گوان    | همه سوده رزم پیر و جوان       |
| شما را به نزدیک افراسیاب      | چه مایه بزرگی و جاهست و آب    |
| به پیروزی و فرهی کامتان       | بگیتی پراگنده شد نامتان       |
| به یک رزم کآمد شما را شکست    | کشیدید یک سر ز پیکار دست      |
| بدانید یک سر کزین رزمگاه      | اگر باز گردد به سستی سپاه     |
| پس اندر ز ایران دلاور سران    | بیایند با گرزهای گران         |
| یکی را ز ما زنده اندر جهان    | نبیند کس از مهتران و کهان     |
| برون کرد باید ز دلها نهیب     | گزیدن مرین غمگنان را شکیب     |
| چنین داستان زد شه موبدان      | که پیروز یزدان بود جاودان     |
| جهان سر بسر با فراز و نشیب    | چنینست تا رفتن اندر نهیب      |
| کنون از بر و بوم و فرزند خویش | که اندیشد از جان و پیوند خویش |
| همان لشکرست این که از جنگ ما  | بیچید و بس کرد آهنگ ما        |
| بدین رزمگه بست باید میان      | به کینه شدن پیش ایرانیان      |
| چنین کرد گودرز پیمان که من    | سران برگزینم ازین انجمن       |
| یکایک بروی اندر آریم روی      | دو لشکر بر آساید از گفت و گوی |
| گر ایدونک پیمان بجای آورید    | سران را ز لشکر بیای آورید     |

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| و گر همگروه اندر آید به جنگ  | نباید کشیدن ز پیکار چنگ     |
| اگر سر همه سوی خنجر بریم     | به وزی بزادیم و روزی مریم   |
| و گر نه سرانشان برآرم به دار | دو رویه بود گردش روزگار     |
| اگر سر بیچد کس از گفت من     | بفرمایمش سر بریدن ز تن      |
| گرفتند گردان به پاسخ شتاب    | که ای پهلوان رد افراسیاب    |
| تو از دیرگه باز با گنج خویش  | گزیدستی از بهر ما رنج خویش  |
| میان بسته بر پیش ما چون رهی  | پسر با برادر به کشتن دهی    |
| چرا سر بیچیم ما خود کییم     | چنین بنده شه ز بهر چیم      |
| بگفتند و ز پیش برخاستند      | به پیکار يك سر بیاراستند    |
| همه شب همی ساختند این سخن    | که افگند سالار بیدار بن     |
| به شبگیر آوای شیپور و نای    | ز پرده برآمد بهر دو سرای    |
| نشستند بر زین سپیده دمان     | همه نامداران به بازو کمان   |
| که از نعل اسبان تو گفתי زمین | بیوشد همی چادر آهنین        |
| سپهد به لهاك و فرشیدورد      | چنین گفت کای نامداران مرد   |
| شما را نگهبان توران سپاه     | همی بود باید بدین رزمگاه    |
| یکی دیده‌بان بر سر کوهسار    | نگهبان روز و ستاره شمار     |
| گر ایدونك ما را ز گردان سپهر | بد آید ببرد ز ما پاك مهر    |
| شما جنگ را کس متازید زود     | به توران شتابید بر سان دود  |
| کزین تخمه ویسگان کس نماند    | همه کشته شد جز شما بس نماند |
| گرفتند مر یکدگر را کنار      | به درد جگر برگریستند زار    |
| برفتند و بس روی برگاشتند     | غریبیدن و بانگ برداشتند     |
| پر از کینه سالار توران سپاه  | خروشان بیامد بآوردگاه       |



## نامزد کردن گودرز و پیران پهلوانان را برای جنگ

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| سخت گفت بسیار و پاسخ شنید     | چو گودرز کشاورزان را بدید    |
| به رنج اندرون چند پیچی روان   | بدو گفت کای پر خرد پهلوان    |
| که از شهر توران برآری تو دود  | روان سیاووش را زان چه سود    |
| نگیری تو آرام کو آرمید        | بدان گیتی او جای نیکان گزید  |
| فکنده چو پیلان ز تن دور سر    | دو لشکر چنین پاک با یکدگر    |
| که آمد که برداری این کینه گاه | سپاه دو کشور همه شد تباه     |
| برین کینه پیکار ما سرد گشت    | جهان سربسر پاک بی‌مرد گشت    |
| ازان کوه پایه سپاه اندر آر    | ور ایدونک هستی چنین کینه دار |
| مگر خود برآیدت زین کینه کام   | تو از لشکر خویش بیرون خرام   |
| بگردیم و کین آوران همچنین     | به تنها من و تو برین دشت کین |
| رسد خود بکام و نشیند بتخت     | ز ما هرک او هست پیروز بخت    |
| نجویند کینه ز توران سپاه      | اگر من بدست تو گردم تباه     |
| بپیمان روان را گروگان کنند    | بپیش تو آیند و فرمان کنند    |
| کسی را نیازم از انجمن         | و گر تو شوی کشته بر دست من   |
| بریشان ز من نیز تیمار نیست    | مرا با سپاه تو پیکار نیست    |
| از اختر همی بخت وارونه دید    | چو گودرز گفتار پیران شنید    |
| دگر یاد کرد از شه نامدار      | نخست آفرین کرد بر کردگار     |
| شنیدیم گفتار تو سر بسر        | به پیران چنین گفت کای نامور  |
| چه سودست از داد سر بر متاب    | ز خون سیاووش به افراسیاب     |
| پر از خون دل از درد خسته جگر  | که چون گوسفندش ببرید سر      |
| ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش  | ازان پس برآورد ز ایران خروش  |

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| سیاوش به سوگند تو سر بداد    | تو دادی به خیره مر او را بیاد |
| ازان پس که نزد تو فرزند من   | بیامد کشیدی سر از پند من      |
| شتابیدی و جنگ را ساختی       | بکردار آتش همی تاختی          |
| مرا حاجت از کردگار جهان      | برین گونه بود آشکار و نهان    |
| که روزی تو پیش من آیی به جنگ | کنون آمدی نیست جای درنگ       |
| به پیران سر اکنون به آوردگاه | بگردیم يك با دگر بی‌سپاه      |
| سپهدار ترکان برآراست کار     | ز لشکر گزید آن زمان ده سوار   |
| ابا اسب و ساز و سلیح تمام    | همه شیر مرد و همه نيك نام     |
| همانکه ز ایران سپه پهلوان    | بخواند آن زمان ده سوار جوان   |
| برون تاختند از میان سپاه     | برفتند يك سر به آوردگاه       |
| که دیدار دیده بریشان نبود    | دو سالار زین گونه رزم آزمود   |
| ابا هر سواری ز ایران سپاه    | ز توران یکی شد و را رزم خواه  |
| نهادند پس گيو را با گروهی    | که همزور بودند و پرخاش جوی    |
| گروی زره کز میان سپاه        | سراسر برو بود نفرین شاه       |
| که بگرفت ریش سیاوش بدست      | سرش را برید از تن پاك پست     |
| دگر با فربرز کاووس تفت       | چو کلباد ویسه به آورد رفت     |
| چو رهّام گودرز با بارمان     | برفتند يك با دگر بدگمان       |
| گرازه بشد با سیامک به جنگ    | چو شیر ژیان با دمنده نهنگ     |
| چو گرگین کار آزموده سوار     | که با اندریمان کند کارزار     |
| ابا بیژن گيو رویین گرد       | به جنگ از جهان روشنایی ببرد   |
| چو او خواست با زنگه شاوران   | دگر برته با کهرم از یاوران    |
| چو دیگر فروهل بُد و زنگله    | برون تاختند از میان گله       |
| هجیر و سپهرم بکردار شیر      | بدان رزمگاه اندر آمد دلیر     |

|                                 |                              |
|---------------------------------|------------------------------|
| چو گودرز کشواد و پیران به هم    | همه ساخته دل بدرد و ستم      |
| میان بسته هر دو سپهید به کین    | چه از پادشاهی چه از بهر دین  |
| بخوردند سوگند يك با دگر         | که کس برنگرداند از کینه سر   |
| بدان تا کرا گردد امروز کار      | که پیروز برگردد از کارزار    |
| دو بالا بد اندر دو روی سپاه     | که شایست کردن به هر سو نگاه  |
| یکی سوی ایران دگر سوی تور       | که دیدار بودی به لشکر ز دور  |
| به پیش اندرون بود هامون و دشت   | که تازنده شایست بر وی گذشت   |
| سپهدار گودرز کرد آن نشان        | که هر کو ز گردان گردنکشان    |
| بزیر آورد دشمنی را چو دود       | درفشی ز بالا برآرند زود      |
| سپهدار پیران نشانی نهاد         | به بالای دیگر همین کرد یاد   |
| از آن پس بهامون نهادند سر       | بخون ریختن بسته گردان کمر    |
| به تیغ و به گرز و به تیر و کمند | همی آزمودند هر گونه بند      |
| دلیران توران و کنداوران         | ابا گرز و تیغ و پرنداوران    |
| که گر کوه پیش آمدی روز جنگ      | نبودی بر آن رزم کردن درنگ    |
| همه دستهایشان فرو ماند پست      | در زور یزدان بریشان بیست     |
| به دام بلا اندر آویختند         | که بسیار بیداد خون ریختند    |
| فرو مانده اسبان جنگی بجای       | تو گفتی که با دست بستست پای  |
| بریشان همه راستی شد نگون        | که برگشت روز و بجوشید خون    |
| چنان خواست یزدان جان آفرین      | که گفتی گرفت آن گوان را زمین |
| ز مردی که بودند با بخت خویش     | بر آویختند از پی تخت خویش    |
| سران از پی پادشاهی به جنگ       | بدادند جان از پی نام و ننگ   |
| دمان آمدند اندر آوردگاه         | ابا یکدگر ساخته کینه خواه    |

### رزم فریبرز با کلباد

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| نخستین فریبرز نیو دلیر        | ز لشکر برون تاخت برسان شیر  |
| به نزدیک کلباد ویسه دمان      | بیامد به زه بر نهاده کمان   |
| همی گشت و تیرش نیامد چو خواست | کشید آن پرنداور از دست راست |
| برآورد و زد تیغ بر گردنش      | بدو نیم شد تا کمرگه تنش     |
| فرود آمد از اسب و بگشاد بند   | ز فترک خویش آن کیانی کمند   |
| بیست از بر باره کلباد را      | گشاد از برش بند پولاد را    |
| به بالا بر آمد به پیروز نام   | خروشی بر آورد و بگذارد گام  |
| که سالار ما باد پیروزگر       | همه دشمن شاه خسته جگر       |

### رزم گیو با گروی زره

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| و دیگر گروی زره دیو نیو      | برون رفت با پور گودرز گیو     |
| به نیزه فراوان بر آویختند    | همی زهر با خون بر آمیختند     |
| سنان‌دار نیزه ز چنگ سوار     | فرو ریخت از هول آن کارزار     |
| کمان بر گرفتند و تیر خدنگ    | یک اندر دگر تاخته چون پلنگ    |
| همی زنده بایست مر گیو را     | کز اسب اندر آرد گو نیو را     |
| چنان بسته در پیش خسرو برد    | ز ترکان یکی هدیه نو برد       |
| چو گیو اندر آمد گروی از نهیب | کمان شد ز دستش بسوی نشیب      |
| سوی تیغ برد آن زمان دست خویش | دمان گیو نیو اندر آمد به پیش  |
| عمودی بزد بر سر و ترگ اوی    | که خون اندر آمد ز تارک به روی |
| همیدون ز زین دست بگذازدش     | گرفتش ببر سخت و بفشاردش       |
| که بر پشت زین مرد بی‌توش گشت | ز اسب اندر افتاد و بیهوش گشت  |

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| دو دست از پس پشت بستش چو سنگ | فرود آمد از باره جنگی پلنگ    |
| دوانید و شد تا بر یار خویش   | نشست از بر زین و او را به پیش |
| به نعره همی کوه را کرد پست   | به بالا برآمد درفشی بدست      |
| همی خواند بر پهلوان آفرین    | به پیروزی شاه ایران زمین      |

### رزم گرازه با سیامک

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| بشد با گرازه به آوردگاه       | سه دیگر سیامک ز توران سپاه    |
| خروشان بکردار پیلان مست       | برفتند و نیزه گرفته بدست      |
| گرفتند زان پس عمود گران       | پر از جنگ و پر خشم کینه وران  |
| همی بر سر یکدگر کوفتند        | چو شیران جنگی بر آشوفتند      |
| به تنگی فراز آمد آن کار سخت   | زبانیشان شد از تشنگی لخت لخت  |
| همی گرد کینه بر انگیختند      | پیاده شدند و بر آویختند       |
| مر او را چو باد اندر آورد زیر | گرازه بزد دست برسان شیر       |
| شکست و برآمد ز تن نیز جانیش   | چنان سخت زد بر زمین کاستخوانش |
| نشست از بر زین چو آذرگشسب     | گرازه هم آنکه بیستش به اسب    |
| به بالا برآمد بکردار مست      | گرفت آنکه اسب سیامک بدست      |
| گرازان و شادان و دشمن نگون    | درفش خجسته بدست اندرون        |
| ابر پهلوان آفرین برکنان       | خروشان و جوشان و نعره زنان    |

### رزم فروهل با زنگله

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| دو جنگی بکردار شیر یله        | چهارم فروهل بد و زنگله       |
| نبد چون فروهل دگر بد گمان     | به ایران نبرده به تیر و کمان |
| کمان را به زه کرد و اندر کشید | چو از دور ترك دژم را بدید    |

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| برآورد زان تیرهای خدنگ      | گرفته کمان رفت پیشش به جنگ    |
| ابر زنگله تیر باران گرفت    | ز هر سو کمین سواران گرفت      |
| خدنگی برانش برآمد چو باد    | که بگذشت بر مرد و بر اسب شاد  |
| به روی اندر آمد تگاور ز درد | جدا شد ازو زنگله روی زرد      |
| نگون شد سر زنگله جان بداد   | تو گفתי همانا ز مادر نژاد     |
| فروهل فرو جست و ببرید سر    | برون کرد خفتان رومی ز بر      |
| سرش را به فتراك زین بر بیست | بیامد گرفت اسب او را بدست     |
| ببالا برآمد بسان پلنگ       | بخون غرقه گشته بر و تیغ و چنگ |
| درفش خجسته برآورد راست      | شده شادمان یافته هرچ خواست    |
| خروشید زان پس که پیروز باد  | سر خسروان شاه فرخ نژاد        |

### رزم رهام با بارمان

|                                |                            |
|--------------------------------|----------------------------|
| به پنجم چو رهام گودرز بود      | که با بارمان او نبرد آزمود |
| کمان بر گرفتند و تیر خدنگ      | برآمد خروش سواران جنگ      |
| کمانها همه پاك بر هم شکست      | سوی نیزه بردند چون باد دست |
| دو جنگی و هر دو دلیر و سوار    | هشیوار و دیده بسی کارزار   |
| بگشتند بسیار يك با دگر         | بیچید رهام پرخاشخ          |
| یکی نیزه انداخت بر ران اوی     | کز اسب اندر آمد بفرمان اوی |
| جدا شد ز باره هم آنگاه ترك     | ز اسب اندر افتاد ترك سترك  |
| به پشت اندرش نیزه‌ای زد دگر    | سنان اندر آمد میان جگر     |
| فرود آمد از باره کرد آفرین     | ز دادار بر بخت شاه زمین    |
| به کین سیاوش کشیدش نگون        | ز کینه بمالید بر روی خون   |
| به زین اندر آهخت و بستش چو سنگ | سر آویخته پایها زیر تنگ    |

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| نشست از بر زین و اسبش کشان    | بیامد دوان تا بجای نشان      |
| به بالا برآمد شده شاد دل      | ز درد و غمان گشته آزاد دل    |
| به پیروزی شاه و تخت بلند      | به کام آمده زیر بخت بلند     |
| همی آفرین خواند سالار شاه     | ابر شاه کی خسرو و تاج و گاه  |
| که پیروزگر شاه پیروز باد      | همه روزگارانش نوروز باد      |
| <b>رزم بیژن با رویین</b>      |                              |
| ششم بیژن گیو و رویین دمان     | به زه بر نهادند هر دو کمان   |
| چپ و راست گشتند يك با دگر     | نبد تیرشان از کمان کارگر     |
| به رومی عمود آنگهی پور گیو    | همی گشت با گرد رویین نیو     |
| بر آوردگه بر برو دست یافت     | زمین را بدژید و اندر شتافت   |
| زد از باد بر سرش رومی ستون    | فرو ریخت از ترگ او مغز و خون |
| به زین پلنگ اندرون جان بداد   | ز پیران ویسه بسی کرد یاد     |
| پس از پشت باره در آمد نگون    | همه تن پر آهن دهن پر ز خون   |
| ز اسب اندر آمد سبك بیژنا      | مر او را بکردار آهرمنا       |
| کمند اندر افگند و بر زین کشید | نبد کس که تیمار رویی کشید    |
| برفت از پی سود مایه به باد    | هنوز از جوانیش نابوده شاد    |
| بر اسبش بکردار پیلی بیست      | گرفت آنگهی پالهنکش بدست      |
| عنان هیون تگاور بتافت         | و ز آن جایگه سوی بالا شتافت  |
| به چنگ اندرون شیر پیکر درفش   | میان دیبه و رنگ خورده بنفش   |
| چنینست کار جهان فریب          | پس هر فرازی نهاده نشیب       |
| و ز آن جایگه شد بجای نشان     | به نزدیک آن نامور سرکشان     |
| همی گفت پیروزگر باد شاه       | همیشه سر پهلوان با کلاه      |

|                                  |                                |
|----------------------------------|--------------------------------|
| جهان پیش شاه جهان بنده باد       | همیشه دل پهلوان باد شاد        |
| <b>رزم هجیر با سپهرم</b>         |                                |
| برون تاخت هفتم ز گردان هجیر      | یکی نامداری سواری هژیر         |
| سپهرم ز خویشان افراسیاب          | یکی نامور بود با جاه و آب      |
| ابا پور گودرز رزم آزمود          | که چون او به لشکر سواری نبود   |
| برفتند هر دو بجای نبرد           | برآمد ز آوردگه تیره گرد        |
| به شمشیر هر دو بر آویختند        | همی ز آهن آتش فرو ریختند       |
| هجیر دلاور بکردار شیر            | بروی سپهرم در آمد دلیر         |
| بنام جهان آفرین کردگار           | بیخت جهاندار با شهریار         |
| یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی       | که آمد هم اندر زمان مرگ اوی    |
| در افتاد ز اسبش هم آنگه نگون     | به زاری و خواری دهن پر ز خون   |
| فرود آمد از باره فرّخ هجیر       | مر او را بیست از بر زین چو شیر |
| نشست از بر اسب و آن اسب اوی      | گرفته عنان و در آورده روی      |
| برآمد به بالا و کرد آفرین        | بران اختر نیک و فرّخ زمین      |
| همی زور و بخت از جهاندار دید     | و ز آن گردش بخت بیدار دید      |
| <b>رزم زنگه شاوران با اوخاست</b> |                                |
| به هشتم ز گردان ناماوران         | بشد ساخته زنگه شاوران          |
| که همزمش از تخم اوخاست بود       | که از جنگ هرگز نه بر کاست بود  |
| گرفتند هر دو عمود گران           | چو او خواست با زنگه شاوران     |
| بگشتند ز اندازه بیرون به جنگ     | ز بس کوفتن گشت پیکار تنگ       |
| فرو ماند اسبان جنگی ز تگ         | که گفتی بتنشان نجیبید رگ       |



|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| چو خورشید تابان ز گنبد بگشت  | بکردار آهن بتفسید دشت         |
| چنان تشنه گشتند کز جای خویش  | نجنید و نهاد کس پای پیش       |
| زبان بر گشادند يك با دگر     | که اکنون ز گرمی بسوزد جگر     |
| بباید بر آسود و دم بر زدن    | پس آنکه سوی جنگ باز آمدن      |
| برفتند و اسبان جنگی بجای     | فراز آوریدند و بستند پای      |
| به آسودگی باز برخاستند       | به پیکار کینه بیاراستند       |
| بکردار آتش ز نیزه سوار       | همی گشت بر مرکز کارزار        |
| بد آنکه که زنگه برو دست یافت | سنان سوی او کرد و اندر شتافت  |
| یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی    | کز اسبش نگون کرد و بر زد بروی |
| چو رعد خروشان یکی ویله کرد   | که گفتی بدرید دشت نبرد        |
| فرود آمد از باره شد نزد اوی  | بران خاک تفته کشیدش بروی      |
| مر او را بچاره ز روی زمین    | نگون اندر افکند بر پشت زین    |
| نشست از بر اسب و بالا گرفت   | بترکان چه آمد ز بخت ای شگفت   |
| بران کوه فرخ بر آمد ز پست    | یکی گرگ پیکر درفش بدست        |
| بشد پیش یاران و کرد آفرین    | ابر شاه و بر پهلوان زمین      |

### رزم گرگین با اندریمان

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| برون رفت گرگین نهم کینه خواه | ابا اندریمان ز توران سپاه     |
| جهان دیده و کار کرده دو مرد  | برفتند و جستند جای نبرد       |
| به نیزه بگشتند و بشکست پست   | کمان بر گرفتند هر دو بدست     |
| ببارید تیر از کمان سران      | به روی اندر آورده کرگ اسپران  |
| همی تیر بارید همچون تگرگ     | بران اسپر کرگ و بر تُرک و ترگ |
| یکی تیر گرگین بزد بر سرش     | که بر دوخت با ترگ رومی برش    |

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| بلرزید بر زین ز سختی سوار     | یکی تیر دیگر بزد نامدار      |
| هم آنگاه تُرك اندر آمد نگون   | ز چشمش برون آمد از درد خون   |
| فرود آمد از باره گرگین چو گرد | سر اندریمان ز تن دور کرد     |
| به فتراك بر بست و خود بر نشست | نوند سوار نبرده بدست         |
| بران تند بالا بر آمد دمان     | همیدون به بازو به زه بر کمان |
| به نیروی یزدان که او بد پناه  | به پیروز بخت جهاندار شاه     |
| چو پیروز برگشت مرد از نبرد    | درفش دلافرز بر پای کرد       |

### رزم براه با کهرم

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| دهم برته با کهرم تیغ زن      | دو خونی و هر دو سر انجمن    |
| همی آزمودند هر گونه جنگ      | گرفتند پس تیغ هندی به چنگ   |
| درفش همایون بدست اندرون      | تو گفתי بجنبد که بیستون     |
| یکایک بیچید ازو برته روی     | یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی  |
| که تا سینه کهرم بدو نیم گشت  | ز دشمن دل برته بی‌بیم گشت   |
| فرود آمد از اسب و او را بیست | بران زین توزی و خود بر نشست |
| برآمد به بالا چو شرزه پلنگ   | خروشان یکی تیغ هندی به چنگ  |
| درفش همایون بدست اندرون      | فکنده بران باره کهرم نگون   |
| همی گفت شاهست پیروزگر        | همیشه کلاهش بخورشید بر      |

### رزم گودرز با پیران

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| چو از روز نه ساعت اندر گذشت | ز ترکان نبد کس بر آن پهن دشت |
| کسی را کجا پروراند به ناز   | بر آید برو روزگار دراز       |
| شببخون کند گاه شادی بروی    | همی خواری و سختی آرد بروی    |

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| همی داد خوانیم و پیدا ستم      | ز باد اندر آرد دهمان به دم     |
| به آوردگه کردن آهنگ شوم        | به تورانیان بر بد آن جنگ شوم   |
| سواری ندید اندر آوردگاه        | چنان شد که پیران ز توران سپاه  |
| جهان را تو گفتی نیامد دریغ     | روانها گسسته ز تنش به تیغ      |
| فراز آمدند اندران کین به هم    | سپهدار ایران و توران دژم       |
| همه دل پر از درد و سر پر ز کین | همی بر نوشتند هر دو زمین       |
| فرو ماند خورشید روز نبرد       | به آوردگاه سواران ز گرد        |
| ز هر گونه بر نهادند بند        | به تیغ و به خنجر به گرز و کمند |
| از ایران به توران رسید آن بدی  | فراز آمد آن گردش ایزدی         |
| کرا کوشش و زور و باره نماند    | ابا خواست یزدانش چاره نماند    |
| بدانست کان گردش ایزدیست        | نگه کرد پیران که هنگام چیست    |
| بکوشید با گردش روزگار          | و لیکن به مردی همی کرد کار     |
| دو سالار لشکر دو هشیار پیر     | ازان پس کمان بر گرفتند و تیر   |
| چو باد خزان بر جهد بر درخت     | یکی تیر باران گرفتند سخت       |
| که آهن ندارد مر او را نه سنگ   | نگه کرد گودرز تیر خدنگ         |
| تگاور بلرزید و دم درکشید       | به برگستوان بر زد و بر درید    |
| بغلتید زیرش سوار دلیر          | بیفتاد و پیران در آمد به زیر   |
| و زان روز تیره نیابد جواز      | بدانست کآمد زمانه فراز         |
| هم آنگه بغلتید و بر پای خاست   | ز نیرو بدو نیم شد دست راست     |
| غمی شد ز درد دویدن ستوه        | ز گودرز ز بگریخت و شد سوی کوه  |
| کزو باز گردد مگر پهلوان        | همی شد بران کوه سر بر دوان     |
| بترسید از گردش روزگار          | نگه کرد گودرز و بگریست زار     |
| میان بسته دارد ز بهر جفا       | بدانست کش نیست با کس وفا       |

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| فغان کرد کای نامور پهلوان     | چه بودت که ایدون پیاده دوان   |
| بکردار نخچیر در پیش من        | کجات آن سپاه ای سر انجمن      |
| نیامد ز لشکر ترا یار کس       | وزیشان نبینمت فریادرس         |
| کجات آن همه زور و مردانگی     | سلیح و دل و گنج و فرزانیگی    |
| ستون گوان پشت افراسیاب        | کنون شاه را تیره گشت آفتاب    |
| زمانه ز تو زود برگاشت روی     | به هنگام کینه تو چاره مجوی    |
| چو کارت چنین گشت زنهار خواه   | بدان تات زنده برم نزد شاه     |
| ببخشاید از دل همی بر تو بر    | که هستی جهان پهلوان سر بسر    |
| بدو گفت پیران که این خود مباد | به فرجام بر من چنین بد مباد   |
| ازین پس مرا زندگانی بود       | به زنهار رفتن گمانی بود       |
| خود اندر جهان مرگ را زاده‌ایم | بدین کار گردن ترا داده‌ایم    |
| شنیدستم این داستان از مهان    | که هر چند باشی به خرم جهان    |
| سرانجام مرگست زو چاره نیست    | به من بر بدین جای پیغاره نیست |
| همی گشت گودرز بر گرد کوه      | نبودش بدو راه و آمد ستوه      |
| پیاده ببود و سپر بر گرفت      | چو نخچیربانان که اندر گرفت    |
| گرفته سپر پیش و ژوپین بدست    | به بالا نهاده سر از جای پست   |
| همی دید پیران مر او را ز دور  | بجست از بر سنگ سالار تور      |
| بینداخت خنجر بکردار تیر       | بیامد به بازوی سالار پیر      |
| چو گودرز شد خسته بر دست اوی   | ز کینه به خشم اندر آورد روی   |
| بینداخت ژوپین به پیران رسید   | ز ره بر تنش سر بسر بر درید    |
| ز پشت اندر آمد به راه جگر     | بغرید و آسیمه برگشت سر        |
| برآمدش خون جگر بر دهان        | روانش برآمد هم اندر زمان      |
| چو شیر ژیان اندر آمد بسر      | بنالید با داور دادگر          |

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| بران کوه خارا زمانی طپید       | پس از کین و آوردگاه آرمید    |
| زمانه به زهراب دادست چنگ       | بدرد دل شیر و چرم پلنگ       |
| چنینست خود گردش روزگار         | نگیرد همی پند آموزگار        |
| چو گودرز برشد بران کوهسار      | بدیدش بر آن گونه افکنده خوار |
| دریده دل و دست و بر خاک سر     | شکسته سلیح و گسسته کمر       |
| چنین گفت گودرز کای نره شیر     | سر پهلوانان و گرد دلیر       |
| جهان چون من و چون تو بسیار دید | نخواهد همی با کسی آرمید      |
| چو گودرز دیدش چنان مرده خوار   | بخاک و بخون بر طپیده به زار  |
| فرو برد چنگال و خون برگرفت     | بخورد و بیالود روی ای شگفت   |
| ز خون سیاووش خروشید زار        | نیایش همی کرد بر کردگار      |
| ز هفتاد خون گرامی پسر          | بنالید با داور دادگر         |
| سرش را همی خواست از تن برید    | چنان بدکنش خویشتن را ندید    |
| درفشی به بالینش بر پای کرد     | سرش را بدان سایه در جای کرد  |
| سوی لشکر خویش بنهاد روی        | چکان خون ز بازوش چون آب جوی  |

### باز آمدن گودرز به نزد پهلوانان ایران

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| همه کینه جویان پرخاش جوی    | ز بالا به لشکر نهادند روی   |
| ابا کشتگان بسته بر پشت زین  | بریشان سر آورده پرخاش و کین |
| چو با کینه جویان نبد پهلوان | خروشی بر آمد ز پیر و جوان   |
| که گودرز بر دست پیران مگر   | ز پیری بخون اندر آورد سر    |
| همی زار بگریست لشکر همه     | ز نادیدن پهلوان رمه         |
| درفشی پدید آمد از تیره گرد  | گرازان و تازان بدشت نبرد    |
| بر آمد ز لشکرگه آوای کوس    | همی گرد بر آسمان داد بوس    |

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| بزرگان بر پهلوان آمدند       | پر از خنده و شادمان آمدند      |
| چنین گفت لشکر مگر پهلوان     | ازو باز گردید تیره روان        |
| که پیران یکی شیر دل مرد بود  | همه ساله جویای آورد بود        |
| چنین یاد کرد آن زمان پهلوان  | سپرده بدو گوش پیر و جوان       |
| بانگشت بنمود جای نبرد        | بگفت آنک با او زمانه چه کرد    |
| به رهام فرمود تا بر نشست     | بآوردن او میان را بیست         |
| بدو گفت او را بزین بر بید    | بیاور چنان تازیان بر نوند      |
| درفش و سلیحش چنان هم که هست  | به درع و میانش مبر هیچ دست     |
| بران گونه چون پهلوان کرد یاد | برون تاخت رهام چون تند باد     |
| کشید از بر اسب روشن تنش      | بخون اندرون غرقه بد جوشنش      |
| چنان هم بیستش به خم کمند     | فرود آوریدش ز کوه بلند         |
| درفشش چو از جایگاه نشان      | ندیدند گردان گردنکشان          |
| همه خواندند آفرین سر بسر     | ابر پهلوان زمین در بدر         |
| که ای نامور پشت ایران سپاه   | پرستنده تخت تو باد ماه         |
| فدای سپه کرده‌ای جان و تن    | به پیری زمان روزگار کهن        |
| چنین گفت گودرز با مهتران     | که چون رزم ما گشت زین سان گران |
| مرا در دل آید که افراسیاب    | سپه بگذراند بدین روی آب        |
| سپاه وی آسوده از رنج و تاب   | بمانده سپاهم چنین در شتاب      |
| و لیکن چنین دارم امید من     | که آید جهاندار خورشید من       |
| بیفروزد این رزمگه را به فر   | بیارد سپاهی بنو کینه ور        |
| یکی هوشمندی فرستاده‌ام       | بسی شاه را پندها داده‌ام       |
| که گر شاه ترکان بیارد سپاه   | نداریم پای اندرین کینه گاه     |
| گمانم چنانست کو با سپاه      | بیاری بیاید بدین رزمگاه        |

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| مر این کشتگان را برین دشت کین | چنین هم بدارید بر پشت زین    |
| کزین کشتگان جان ما بی‌غمست    | روان سیاووش زین خرمست        |
| اگر همچنین نزد شاه آوریم      | شود شاد و زین پایگاه آوریم   |
| که آشوب ترکان و ایرانیان      | ازین بد کجا کم شد اندر میان  |
| همه يك سره خواندند آفرین      | که بی‌تو مبادا زمان و زمین   |
| همه سودمندی ز گفتار تست       | خور و ماه روشن بدیدار تست    |
| برفتند با کشتگان همچنان       | گروی زره را پیاده دوان       |
| چو نزدیک بنگاه و لشکر شدند    | پذیره سپهد سپاه آمدند        |
| به پیش سپه بود گسته‌م شیر     | بیامد بر پهلوان دلیر         |
| زمین را ببوسید و کرد آفرین    | سپاهت بی‌آزار گفتا بین       |
| چنانچون سپردی سپردم بهم       | درین بود گودرز با گسته‌م     |
| که اندر زمان از لب دیده‌بان   | بگوش آمد از کوه زبید فغان    |
| که از گرد شد دشت چون تیره شب  | شگفتی بر آمد ز هر سو جلب     |
| خروشیدن کوس با کژ نای         | بجنابند آن دشت گویی ز جای    |
| یکی تخت پیروزه بر پشت پیل     | درفشان بکردار دریای نیل      |
| هوا شد بسان پرند بنفش         | ز تابیدن کاویانی درفش        |
| درفشی به بالای سرو سهی        | پدید آمد از دور با فرهی      |
| به گردش سواران جوشنوران       | زمین شد بنفش از کران تا کران |
| پس هر درفشی درفشی بیای        | چه از اژدها و چه پیکر همای   |
| اگر همچنین تیز رانی کنند      | به يك روز دیگر بدینجا رسند   |

## زاری کردن لهاک و فرشیدورد بر پیران

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| ز کوه کنابد همان دیده‌بان     | بدید آن شگفتی و آمد دوان      |
| چنین گفت گر چشم من تیره نیست  | و ز اندوه دیدار من خیره نیست  |
| ز ترکان بر آورد ایزد دمار     | همه رنجشان سر بسر گشت خوار    |
| سپاه اندر آمد ز بالا به پست   | خروشان و هر يك درفشى بدست     |
| درفش سپهدار توران نگون        | همی بینم از پیش غرقه بخون     |
| همان ده دلاور کز ایدر برفت    | ابا گرد پیران به آورد تفت     |
| همی بینم از دورشان سرنگون     | فگنده بر اسبان و تن پر ز خون  |
| دلیران ایران گرازان به هم     | رسیدند يك سر بر گسته‌م        |
| و زان سوی زبید یکی تیره گرد   | پدید آمد و دشت شد لاژورد      |
| میان سپه کاویانی درفش         | به پیش اندرون تیغهای بنفش     |
| درفش شهنشاه با بوق و کوس      | پدید آمد و شد زمین آبنوس      |
| برفتند لهاک و فرشیدورد        | بدانجا که بد جایگاه نبرد      |
| بدیدند کشته بدیدار خویش       | سپهبد برادر جهاندار خویش      |
| ابا ده سوار آن گزیده سران     | ز ترکان دلیران جنگاوران       |
| بران دیده بر زار و جوشان شدند | ز خون برادر خروشان شدند       |
| همی زار گفتند کای نژده شیر    | سپهدار پیران سوار دلیر        |
| چه بایست آن رادی و راستی      | چو رفتن ز گیتی چنین خواستی    |
| کنون کام دشمن بر آمد همه      | به بد بر تو گیتی سر آمد همه   |
| که جوید کنون در جهان کین تو   | که گیرد کنون راه و آیین تو    |
| ازین شهر ترکان و افراسیاب     | بد آمد سرانجامت ای نیک یاب    |
| بباید بریدن سر خویش پست       | بخون غرقه کردن بر و یال و دست |



|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| چو اندرز پیران نهادند پیش     | نرفتند بر خیره گفتار خویش      |
| ز گودرز چون خواست پیران نبرد  | چنین گفت با گرد فرشیدورد       |
| که گر من شوم کشته بر کینه گاه | شما کس مباشید پیش سپاه         |
| اگر کشته گردم برین دشت کین    | شود تنگ بر نامداران زمین       |
| نه از تخمه ویسه ماند کسی      | که اندر سرش مغز باشد بسی       |
| که بر کینه گه چونک ما را کشند | چو سرهای ما سوی ایران کشند     |
| ز گودرز خواهد سپه زینهار      | شما خویشتن را مدارید خوار      |
| همه راه سوی بیابان برید       | مگر کز بد دشمنان جان برید      |
| به لشکرگه خویش رفتند باز      | همه دیده پر خون و دل پر گداز   |
| بدانست لشکر سراسر همه         | که شد بی‌شبان آن گرازان رمه    |
| همه سر بسر زار و گریان شدند   | چو بر آتش تیز بریان شدند       |
| به نزدیک لَهاک و فرشیدورد     | برفتند با دل پر از باد سرد     |
| که اکنون چه سازیم زین رزمگاه  | چو شد پهلوان پشت توران سپاه    |
| چنین گفت هر کس که پیران گرد   | جز از نام نیکو ز گیهان نبرد    |
| کرا دل دهد نیز بستن کمر       | ز آهن کله بر نهادن بسر         |
| چنین گفت لَهاک و فرشیدورد     | که از خواست یزدان کرانه که کرد |
| چنین راند بر سر و را روزگار   | که بر کینه کشته شود زار و خوار |
| به شمشیر کرده جدا سر ز تن     | نیابد همی کشته گور و کفن       |
| بهر جای کشته کشان دشمنش       | پر از خون سر و درع و خسته تنش  |
| کنون بودنی بود و پیران گذشت   | همه کار و کردار او باد گشت     |
| ستون سپه بود تا زنده بود      | به مهر سپه جاننش آکنده بود     |
| سپه را ز دشمن نگهدار بود      | پسر با برادر برش خوار بود      |
| بدان گیتی افتاد نیک و بدش     | همانا که نیکست با ایزدش        |

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| بس از لشکر خویش تیمار خورد     | ز گودرز پیمان ستد در نبرد     |
| که گر من شوم کشته در کینه گاه  | نجویی تو کین زان سپس با سپاه  |
| گذرشان دهی تا به توران شوند    | کمین را نسازی بریشان کمند     |
| ز پیمان نگردند ایرانیان        | ازین در کنون نیست بیم زیان    |
| سه کارست پیش آمده ناگزیر       | همه گوش دارید برنا و پیر      |
| اگرتان به زنهار باید شدن       | کنون تان همی رای باید زدن     |
| و گر بازگشتن به خرگاه خویش     | سپردن به نیک و به بد راه خویش |
| و گر جنگ را گرد کرده عنان      | یکایک به خوناب داده سنان      |
| گر ایدون کتان دل گراید به جنگ  | بدین رزمگه کرد باید درنگ      |
| که پیران ز مهتر سپه خواستست    | سپهد یکی لشکر آراستست         |
| زمان تا زمان لشکر آید پدید     | همی کینه زیشان بیاید کشید     |
| ز هر گونه رانیم یک سر سخن      | جز از خواست یزدان نباشد ز بن  |
| ور ایدون کتان رای شهرست و گاه  | همانا که بر ما نگیرند راه     |
| و گرتان به زنهار شاهست رای     | بیاید بسیچید و رفتن ز جای     |
| و گرتان سوی شهر ایران هواست    | دل هر کسی بر تنش پادشاست      |
| ز ما دو برادر مدارید چشم       | که هرگز نشویم دل را ز خشم     |
| کزین تخمه ویسگان کس نبود       | که بند کمر بر میانش نسود      |
| بر اندرز سالار پیران شویم      | ز راه بیابان به توران شویم    |
| ار ایدونک بر ما بگیرند راه     | بکوشیم تا هستمان دستگاه       |
| چو ترکان شنیدند زیشان سخن      | یکی نیک پاسخ فگندند بن        |
| که سالار با ده یل نامدار       | کشیدند کشته بران گونه خوار    |
| و زان روی کی خسرو آمد پدید     | که یارد بدین رزمگاه آرمید     |
| نه اسب و سلیح و نه پای و نه پر | نه گنج و نه سالار و نه نامور  |

|                             |                                 |
|-----------------------------|---------------------------------|
| چه با خویشان کرد باید ستیز  | نه نیروی جنگ و نه راه گریز      |
| پس ما برانند پیل و سپاه     | اگر باز گردیم گودرز و شاه       |
| نه خرگاه بینیم و نه دودمان  | رهایمی نیابیم يك تن بجان        |
| سپاهست بسیار و سالار نیست   | به زنهار بر ما كنون عار نیست    |
| چه افراسیاب و چه يك مشت خاك | ازان پس خود از شاه تركان چه باك |

### راه توران گرفتن لهاك و فرشیدورد

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| دو پر مایه از جای برخاستند     | چو لشكر چنین پاسخ آراستند     |
| كیشان نیست هنگام ننگ و نبرد    | بدانست لهاك و فرشیدورد        |
| تبه گردد از بی‌شبانى رمه       | همی راست گویند لشكر همه       |
| بیابان گرفتند و راه دراز       | به پدرود کردن گرفتند ساز      |
| پر از درد دل دیدگان پر ز خون   | درفشی گرفته بدست اندرون       |
| دلیران و شایسته کارزار         | برفتند با نامور ده سوار       |
| نگهبان آن نامداران بدند        | بره بر ز ایران سواران بدند    |
| طلایه بیفشارد با جای پای       | برانگیختند اسب تركان ز جای    |
| که از خون زمین گشت با کوه راست | يكی ناسگالیده‌شان جنگ خاست    |
| دلیران و شیران روز نبرد        | بکشتند ایرانیان هشت مرد       |
| به راه بیابان بکردار شیر       | و زان جا برفتند هر دو دلیر    |
| ز دست طلایه دگر جان نبرد       | ز تركان جزین دو سرافراز گرد   |
| که ای سرفرازان و گردان نو      | پس از دیده‌گه دیده‌بان کرد غو |
| برون رفت با نامور ده سوار      | ازین لشكر ترك دو نامدار       |
| که با خاك خون را بر آمیختند    | چنان با طلایه بر آویختند      |
| دو تن تیز رفتند بسته میان      | تنی هشت کشتند ایرانیان        |

|                                 |                              |
|---------------------------------|------------------------------|
| چو بشنید گودرز گفت آن دو مرد    | بود گرد لھاك و فرشیدورد      |
| برفتند با گردن افراختن          | شکسته نشدشان دل از تاختن     |
| گر ایشان از اینجا به توران شوند | برین لشکر آید همانا گزند     |
| هم اندر زمان گفت با سرکشان      | که ای نامداران دشمن کشان     |
| که جوید کنون نام نزدیک شاه      | بیوشد سرش را به رومی کلاه    |
| همه مانده بودند ایرانیان        | شده سست و سوده ز آهن میان    |
| ندادند پاسخ جز از گسته‌م        | که بود اندر آورد شیر دژم     |
| بسالار گفت ای سرافراز شاه       | چو رفتی به آورد توران سپاه   |
| سپردی مرا کوس و پرده سرای       | به پیش سپه بر بودن بیای      |
| دلیران همه نام جستند و ننگ      | مرا بهره نامد به هنگام جنگ   |
| کنون من بدین کار نام آورم       | شومشان یکایک به دام آورم     |
| بخندید گودرز و زو شاد شد        | رخش تازه شد و ز غم آزاد شد   |
| بدو گفت نیک اخترى تو ز هور      | که شیرى و بدخواه تو همچو گور |
| برو کافرینده یار تو باد         | چو لھاك سیصد شکار تو باد     |

### رفتن گسته‌م از پس لھاك و فرشیدورد

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بپوشید گسته‌م درع نبرد      | ز گردان کرا دید پدرود کرد   |
| برون رفت و ز لشکر خویش تفت  | به جنگ دو ترك سر افراز رفت  |
| همی گفت لشکر همه سر بسر     | که گسته‌م را زین بد آید بسر |
| یکی لشکر از نزد افراسیاب    | همی رفت برسان کشتی بر آب    |
| بیاری همه جنگ جو آمدند      | چو نزدیک دشت دغو آمدند      |
| خبر شد بدیشان که پیران گذشت | نبرد دلیران دگرگونه گشت     |
| همه بازگشتند يك سر ز راه    | خروشان برفتند نزدیک شاه     |

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| ز لشکر به آورد لَهّاک تفت      | چو بشنید بیژن که گسته‌م رفت  |
| چو تنگ اندر آید بدشت دغو       | گمانی چنان برد بیژن که او    |
| برآرند ازو خاک روز نبرد        | نباید که لَهّاک و فرشیدورد   |
| به نزدیک گودرز بنهاد روی       | نشست از بر دیزه راه جوی      |
| خروشید و چندی سخن کرد یاد      | چو چشمش بروی نیا بر فتاد     |
| که هر نامداری که فرمان برد     | نه خوب آید ای پهلوان از خرد  |
| بِهانه به چرخ فلک بر نهی       | مر او را به خیره بکشتن دهی   |
| برفتند زین سان دلاور به راه    | دو تن نامداران توران سپاه    |
| به گوهر بزرگان آن کشورند       | ز هومان و پیران دلاورترند    |
| نباید که آید برو بر شکن        | کنون گسته‌م شد به جنگ دو تن  |
| چو کم گردد از لشکر آن رادمرد   | همه کام ما باز گردد به درد   |
| کشیدن بدان کار تیمار اوی       | چو بشنید گودرز گفتار اوی     |
| هم از بد که می‌برد بیژن گمان   | پس اندیشه کرد اندران یک زمان |
| که هر کس که جوید همی نام و گاه | بگردان چنین گفت سالار شاه    |
| مر او را بدن یار با بدگمان     | پس گسته‌م رفت باید دمان      |
| نه غمخواره بد کس نه آسوده تن   | ندادند پاسخ کس از انجمن      |
| جز از من نباشدش فریاد رس       | به گودرز پس گفت بیژن که کس   |
| به سیری نیامد کس از جان خویش   | که آید ز گردان بدین کار پیش  |
| دلم پر ز در دست و پر آب روی    | مرا رفت باید که از کار اوی   |
| نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد    | بدو گفت گودرز کای شیر مرد    |
| بدین کار مشتتاب تند ای پسر     | نبینی که ماییم پیروزگر       |
| وزیشان ستاند سر و تاج و تخت    | بریشان بود گسته‌م چیره بخت   |
| سواری فرستم چو شیر دژم         | بمان تا کنون از پس گسته‌م    |

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| که با او بود یار گاه نبرد   | سر دشمنان اندر آرد به گرد    |
| بدو گفت بیژن که ای پهلوان   | خردمند و بیدار و روشن روان   |
| کنون یار باید که زندهست مرد | نه آنکه کجا زو برآرند گرد    |
| چو گستم شد کشته در کارزار   | سر آمد برو روز و برگشت کار   |
| کجا سود دارد مر او را سپاه  | کنون دار گر داشت خواهی نگاه  |
| بفرمای تا من ز تیمار اوی    | بیندم کمر تنگ بر کار اوی     |
| ور ایدونک گویی مرو من سرم   | ببرم بدین آبگون خنجرم        |
| که من زندگانی پس از مرگ اوی | نخواهم که باشد بهانه مجوی    |
| بدو گفت گودرز بشتاب پیش     | اگر نیست مهر تو بر جان خویش  |
| نیابی همی سیری از کارزار    | کمر بند و بیسیج و سر بر مخار |
| نسوزد همانا دلت بر پدر      | که هزمان مر او را بسوزی جگر  |
| چو بشنید بیژن فرو برد سر    | زمین را ببوسید و آمد به در   |
| بر آرم همی گفت از کوه خاک   | بدین جنگ جستن مرا زو چه باك  |

### رفتن بیژن از پس گستم

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| کمر بست و بر ساخت مر جنگ را   | بزین اندر آورد شبرنگ را        |
| به گیو آگهی شد که بیژن چو گرد | کمر بست بر جنگ فرشید ورد       |
| پس گستم تازیان شد به راه      | به جنگ سواران توران سپاه       |
| هم اندر زمان گیو بر جست زود   | نشست از بر تازی اسبی چو دود    |
| بیامد به ره بر چو او را بدید  | بتندی عنانش بیک سو کشید        |
| بدو گفت چندین زدم داستان      | نخواهی همی بود همداستان        |
| که باشم بتو شادمان يك زمان    | کجا رفت خواهی بدین سان دمان    |
| به هر کار درد دلم را مجوی     | به پیران سر از من چه باید بگوی |

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| جز از تو به گیتیم فرزند نیست  | روانم به درد تو خرسند نیست   |
| بدی ده شبان روز بر پشت زین    | کشیده به بد خواه بر تیغ کین  |
| بسودی بختان و خود اندرون      | نخواهی همی سیر گشتن ز خون    |
| چو نیکی دهش بخت پیروز داد     | بیاید نشستن به آرام و شاد    |
| به پیش زمانه چه تازی سرت      | بس ایمن شدستی بدین خنجرت     |
| کسی کو بجوید سر انجام خویش    | نجوید ز گیتی چنین کام خویش   |
| تو چندین بگرد زمانه میوی      | که او خود سوی ما نهادست روی  |
| ز بهر مرا زین سخن باز گرد     | نشاید که داری دل من بدرد     |
| بدو گفت بیژن که ای پر خرد     | جزین بر تو مردم گمانی برد    |
| که کار گذشته بیاری بیاد       | نیچی بخیره همی سر ز داد      |
| بدان ای پدر کین سخن داد نیست  | مگر جنگ لاون ترا یاد نیست    |
| که با من چه کرد اندران گستم   | غم و شادمانیش با من به هم    |
| ورایدون کجا گردش ایزدی        | فراز آورد روزگار بدی         |
| نبشته نگردد به پرهیز باز      | نباید کشید این سخن را دراز   |
| ز پیکار سر بر مگردان که من    | فدی کرده دارم بدین کار تن    |
| بدو گفت گیو ار بگردی تو باز   | همان خوبتر کین نشیب و فراز   |
| تو بی من میویی به روز نبرد    | منت یار باشم به هر کار کرد   |
| بدو گفت بیژن که این خود مباد  | که از نامداران خسرو نژاد     |
| سه گرد از پی بیم خورده دو تور | بتازند پویان بدین راه دور    |
| بجان و سر شاه روشن روان       | بجان نیا نامور پهلوان        |
| به کین سیاوش کزین رزمگاه      | تو بر گردی و من بیویم به راه |
| نخواهم برین کار فرمانت کرد    | که گویی مرا باز گرد از نبرد  |
| چو بشنید گیو این سخن باز گشت  | برو آفرین کرد و اندر گذشت    |

|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| که پیروز بادی و شاد آمدی       | مبیناد چشم تو هرگز بدی      |
| همی تاخت بیژن پس گستم          | که ناید بروبر ز توران ستم   |
| چو از دور لَهاک و فرشید ورد    | گذشتند پویان ز دشت نبرد     |
| بیک ساعت از هفت فرسنگ راه      | برفتند ایمن ز ایران سپاه    |
| یکی بیشه دیدند و آب روان       | بدو اندرون سایه کاروان      |
| به بیشه درون مرغ و نخچیر و شیر | درخت از بر و سبزه و آب زیر  |
| به نخچیر کردن فرود آمدند       | و زان تشنگی سوی رود آمدند   |
| چو آب اندر آمد ببايست نان      | باندوه و شادی نبندد دهان    |
| بگشتند بر گرد آن مرغزار        | فگندند بسیار مایه شکار      |
| برافروختند آتش و زان کباب      | بخوردند و کردند سر سوی خواب |
| چو بد روزگار دلیران دژم        | کجا خواب سازد پریشان ستم    |
| فرو خفت لَهاک و فرشید ورد      | بسر بر همی پاسبانیش کرد     |

### کشته شدن لَهاک و فرشیدورد به دست گستم

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| بر آمد چو شب تیره شد ماهتاب | دو غمگین سر اندر نهاده بخواب |
| رسید اندران جایگه گستم      | که بودند یاران توران به هم   |
| نوند اسب او بوی اسبان شنید  | خروشی برآورد و اندر دمید     |
| سبک اسب لَهاک هم زین نشان   | خروشی برآورد چون بیهشان      |
| دمان سوی لَهاک فرشید ورد    | ز خواب خوش آمدش بیدار کرد    |
| بدو گفت برخیز زین خواب خوش  | بمردی سر بخت خود را بکش      |
| که دانا زد این داستان بزرگ  | که شیری که بگریزد از چنگ گرگ |
| نباید که گرگ از پشش درکشد   | که او را همان بخت خود برکشد  |
| چه مایه بپویند و چندی شتافت | کس از روز بد هم رهایی نیافت  |



|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| هلا زود بشتاب کآمد سپاه        | از ایران و بر ما گرفتند راه   |
| نشستند بر باره هر دو سوار      | کشیدند پویان ازان مرغزار      |
| ز بیشه به بالا نهادند روی      | دو خونی دلاور دو پرخاش جوی    |
| به هامون کشیدند هر دو سوار     | پر اندیشه تا چون بسیچند کار   |
| پدید آمد از دور پس گستم        | ندیدند با او سواری به هم      |
| دلیران چو سر را بر افراختند    | مر او را چو دیدند بشناختند    |
| گرفتند يك با دگر گفت و گوی     | که يك تن سوی ما نهادست روی    |
| نیابد رهایی ز ما گستم          | مگر بخت بد کرد خواهد ستم      |
| جز از گستم نیست کآمد به جنگ    | درفش دلیران گرفته به چنگ      |
| گریزان بیاید شد از پیش اوی     | مگر کاندر آرد بدین دشت روی    |
| و ز آنجا به هامون نهادند روی   | پس اندر دمان گستم کینه جوی    |
| بیامد چو نزدیک ایشان رسید      | چو شیر ژیان نعره بر کشید      |
| بریشان بیارید تیر خدنگ         | چو فرشید ورد اندر آمد به جنگ  |
| یکی تیر زد بر سرش گستم         | که با خون بر آمیخت مغزش به هم |
| نگون گشت و هم در زمان جان بداد | شد آن نامور گرد ویسه نژاد     |
| چو لَهاک روی برادر بدید        | بدانست کز کارزار آرمید        |
| بلرزید و ز درد او خیره شد      | جهان پیش چشم اندرش تیره شد    |
| ز روشن روانش به سیری رسید      | کمان را به زه کرد و اندر کشید |
| شدند آن زمان خسته هر دو سوار   | به شمشیر بر ساختند کارزار     |
| یکایک برو گستم دست یافت        | ز کینه چنان خسته اندر شتافت   |
| به گردنش بر زد یکی تیغ تیز     | برآورد ناگاه زو رستخیز        |
| سرش زیر پای اندر آمد چو گوی    | که آید همی زخم چوگان بروی     |
| چنینست کردار گردان سپهر        | ببَرَد ز پرورده خویش مهر      |

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| و گر پای جویی سرش پیش تست    | چو سر جوییش پای یابی نخست     |
| که بگسست خواهد تو گفتی ز هم  | به زین بر چنان خسته بد گسته‌م |
| همی راند اسب و همی ریخت خون  | بیامد خمیده بزین اندرون       |
| هم آب روان دید و همسایه دید  | و ز آنجا سوی چشمه ساری رسید   |
| بیست و به آب اندر آمد ز بخت  | فرود آمد و اسب را بر درخت     |
| بیستش تو گفتی سراسر زمین     | بخورد آب بسیار و کرد آفرین    |
| سراسر همه تن به شمشیر چاک    | بیچید و غلتید بر تیره خاک     |
| پدید آر زان لشکر نامدار      | همی گفت کای روشن کردگار       |
| و گر نه دلاور یکی نیو را     | به دلسوزگی بیژن گیو را        |
| برد مر مرا سوی ایران سپاه    | که گر مرده گر زنده زین جایگاه |
| ببرد برد پیش بیدار شاه       | سر نامداران توران سپاه        |
| نمردم بگیتی همینست کام       | بدان تا بداند که من جز بنام   |
| پر از درد چون مار پیچان بخاک | همه شب بنالید تا روز پاک      |

### دیدن بیژن گسته‌م را به مرغزار

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| بیامد بدانجایگاه بیژنا      | چو گیتی ز خورشید شد روشنا     |
| که یابد نشانی ز گم بوده یار | همی گشت بر گرد آن مرغزار      |
| بدان مرغزار اندرون چون نوند | پدید آمد از دور اسب سمند      |
| نگون گشته زین و گسسته لگام  | چمان و چران چون پلنگان به کام |
| رکیب و کمند و جنا پر ز خون  | همه آلت زین بروبر نگون        |
| بر آورد چون شیر شرزه خروش   | چو بیژن بدید آن ازو رفت هوش   |
| کجایی فگنده درین مرغزار     | همی گفت کای مهربان نیک یار    |
| کنون جان شیرین ز تن بگسلم   | که پشتم شکستی و خستی دلم      |

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| بشد بر پی اسب بر چشمه سار      | مر او را بدید اندران مرغزار   |
| همه جوشن و ترگ پر خاك و خون    | فتاده بدان خستگی سرنگون       |
| فرو جست بیژن ز شیرنگ زود       | گرفتش به آغوش در تنگ زود      |
| برون کرد رومی قبا از برش       | برهنه شد از ترگ خسته سرش      |
| ز بس خون دویدن تنش بود زرد     | دلش پر ز تیمار و جان پر ز درد |
| بران خستگیهاش بنهاد روی        | همی بود زاری کنان پیش اوی     |
| همی گفت کای نیک دل یار من      | تو رفتی و این بود پیکار من    |
| شتابم کنون بیش بایست کرد       | رسیدن بر تو بجای نبرد         |
| مگر بودمی گاه سختیت یار        | چو با اهرمن ساختی کارزار      |
| کنون کام دشمن همه راست کرد     | برآورد سر هرچ میخواست کرد     |
| بگفت این سخن بیژن و گسته‌م     | بجنبید و برزد یکی تیز دم      |
| به بیژن چنین گفت کای نیک خواه  | مکن خویشتن پیش من در تباه     |
| مرا درد تو بتر از مرگ خویش     | بنه بر سر خسته بر ترگ خویش    |
| یکی چاره کن تا ازین جایگاه     | توانی رسانیدنم نزد شاه        |
| مرا باد چندان همی روزگار       | که بینم یکی چهره شهریار       |
| ازان پس چو مرگ آیدم باک نیست   | مرا خود نهالی بجز خاك نیست    |
| نمردست هر کس که با کام خویش    | بمیرد بیابد سر انجام خویش     |
| و دیگر دو بد خواه با ترس و باک | که بر دست من کرد یزدان هلاک   |
| مگرشان به زین بر توانی کشید    | و گرنه سرانشان ز تنها برید    |
| سلیح و سر نامبردارشان          | ببر تا بدانند پیکارشان        |
| کنی نزد شاه جهاندار یاد        | که من سر به خیره ندادم به باد |
| بسودم بهر جای با بخت جنگ       | که نام جستن نمردم به ننگ      |
| به بیژن نمود آنگهی هر دو تور   | که بودند کشته فگنده به دور    |

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| بگفت این و سستی گرفتش روان     | همی بود بیژن بسر بر نوان        |
| و ز آن جایگه اسب او بی‌درنگ    | بیاورد و بگشاد از باره تنگ      |
| نمد زین به زیر تن خفته مرد     | بیفگند و نالید چندی به درد      |
| همه دامن قرطه را کرد چاک       | ابر خستگیهایش بر بست پاک        |
| و ز آن جایگه سوی بالا دوان     | بیامد ز غم تیره کرده روان       |
| سواران ترکان پراگنده دید       | که آمد ز راه بیابان پدید        |
| ز بالا چو برق اندر آمد بشیب    | دل از مردن گسته‌م با نهیب       |
| ازان بیم دیده سواران دو تن     | بشمشیر کم کرد زان انجمن         |
| ز فتراک بگشاد زان پس کمند      | ز ترکان یکی را به گردن فگند     |
| ز اسب اندر آورد و زنه‌ار داد   | بدان کار با خویشتن یار داد      |
| و ز آنجا بیامد بکردار گرد      | دمان سوی لَهاک و فرشید ورد      |
| بدید آن سران سپه را نگون       | فگنده بران خاک غرقه بخون        |
| بسرشان بر اسبان جنگی بیای      | چراگاه سازید و جای چرای         |
| چو بیژن چنان دید کرد آفرین     | ابر گسته‌م کو سر آورد کین       |
| بفرمود تا ترک زنه‌ار خواه      | به زین بر کشید آن سران را ز راه |
| بیستندشان دست و پای و میان     | کشیدند بر پشت زین کیان          |
| و ز آنجا سوی گسته‌م تازیان     | بیامد بسان پلنگ ژیان            |
| فرود آمد از اسب و او را چو باد | بی‌آزار نرم از بر زین نهاد      |
| بدان ترک فرمود تا بر نشست      | به آغوش او اندر آورد دست        |
| سمند نوندش همی راند نرم        | برو بر همی آفرین خواند گرم      |
| مگر زنده او را بر شهریار       | تواند رسانیدن از کارزار         |
| همی راند بیژن پر از درد و غم   | روانش پر از انده گسته‌م         |

## دخمه کردن کیخسرو پیران و سران توران و کشتن گروی زره را

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| خور از گنبد چرخ گردان بگشت   | چو از روز نه ساعت اندر گذشت  |
| بیامد بدان دشت آوردگاه       | جهاندار خسرو بنزد سپاه       |
| همه نامداران و جنگاوران      | پذیره شدندش سراسر سران       |
| که ای شهریار و سر موبدان     | برو خواندند آفرین بخردان     |
| بدان تا ببینند رویش سپاه     | چنان هم همی بود بر اسب شاه   |
| که آباد بادا به گردان زمین   | بریشان همی خواند شاه آفرین   |
| همی رفت گودرز با آن گروه     | به آیین پس پشت لشکر چو کوه   |
| سلیح و تن و جامه‌هاشان بخون  | سر کشتگان را فکنده نگون      |
| بیاورده بودند گردان شاه      | همان ده مبارز که کز آوردگاه  |
| ابر شهریار آفرین خواندند     | پس لشکر اندر همی راندند      |
| پیاده شد از دور کو را بدید   | چو گودرز نزدیک خسرو رسید     |
| بیامد بغلتید در پیش شاه      | ستایش کنان پهلوان سپاه       |
| بگفتش که هم‌رمز هر کس که بود | همه کشتگان را بخسرو نمود     |
| دمان با سپهدار پیران نیو     | گروی زره را بیاورد گیو       |
| نیایش همی کرد بر کردگار      | ز اسب اندر آمد سبک شهریار    |
| که او داد پیروزی و دستگاه    | ز یزدان سپاس و بدویم پناه    |
| همی خواند و بر لشکرش همچنین  | ز دادار بر پهلوان آفرین      |
| شما آتش و دشمنان خشک نی      | که ای نامداران فرخنده پی     |
| ز بهر دل من چو آتش دمان      | سپهدار گودرز با دودمان       |
| دم از شهر توران بر آورده‌اند | همه جان و تنها فدا کرده‌اند  |
| ندارم دریغ از شما دست راست   | کنون گنج و شاهی مرا با شماست |

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| ازان پس بدان کشتگان بنگرید      | چو روی سپهدار پیران بدید      |
| فرو ریخت آب از دو دیده بدرد     | که کردار نیکی همی یاد کرد     |
| به پیرانش بر دل از ان سان بسوخت | تو گفتی به دلش آتشی بر فروخت  |
| یکی داستان زد پس از مرگ او      | بخون دو دیده بیالود روی       |
| که بخت بدست ازدهای دژم          | به دام آورد شیر شرزه بدم      |
| به مردی نیابد کسی زو رها        | چنین آمد این تیز چنگ ازدها    |
| کشیدی همه ساله تیمار من         | میان بسته بودی به پیکار من    |
| ز خون سیاووش پر از درد بود      | بدانگه کسی را نیاززد بود      |
| چنان مهربان بود دژخیم شد        | وزو شهر ایران پر از بیم شد    |
| مر او را ببرد اهرمن دل ز جای    | دگرگونه پیش اندر آورد پای     |
| فراوان همی خیره دادمش پند       | نیامدش گفتار من سودمند        |
| از افراسیابش نه برگشت سر        | کنون شهریارش چنین داد بر      |
| مکافات او ما جزین خواستیم       | همی گاه و دیهیمش آراستیم      |
| از اندیشه ما سخن در گذشت        | فلک بر سرش بر دگر گونه گشت    |
| بدل بر جفا کرد بر جای مهر       | بدین سر دگر گونه بنمود چهر    |
| کنون پند گودرز و فرمان من       | بیفگند گفتار و پیمان من       |
| تبه کرد مهر دل پاک را           | به زهر اندر آمیخت تریاک را    |
| که آمد بجنگ شما با سپاه         | که چندان شد از شهر ایران تباه |
| ز توران بسیچید و آمد دمان       | که ژوپین گودرز بودش زمان      |
| پسر با برادر کلاه و کمر         | سلیح و سپاه و همه بوم و بر    |
| بداد از پی مهر افراسیاب         | زمانه برو کرد چندین شتاب      |
| بفرمود تا مشک و کافور ناب       | به عنبر بر آمیخته با گلاب     |
| تنش را بیالود زان سربسر         | به کافور و مشکش بیاگند سر     |

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| به دیبای رومی تن پاك اوی    | بیوشید آن جان ناپاك اوی       |
| یکی دخمه فرمود خسرو به مهر  | بر آورده سر تا بگردان سپهر    |
| نهاد اندرو تخته‌های گران    | چنانچون بود در خور مهتران     |
| نهادند مر پهلوان را بگاه    | کمر بر میان و بسر بر کلاه     |
| چنینست کردار این پر فریب    | چه مایه فرازست و چندی نشیب    |
| خردمند را دل ز کردار اوی    | بماند همی خیره از کار اوی     |
| ازان پس گروی زره را بدید    | یکی باد سرد از جگر بر کشید    |
| نگه کرد خسرو بدان زشت روی   | چو دیوی بسر بر فروهشته موی    |
| همی گفت کای کردگار جهان     | تو دانی همی آشکار و نهان      |
| همانا که کاووس بد کرده بود  | به پاداش ازو زهر و کین آزمود  |
| که دیوی چنین بر سیاوش گماشت | ندانم جزین کینه بر دل چه داشت |
| و لیکن به پیروزی يك خدای    | جهاندار نیکی ده و رهنمای      |
| که خون سیاووش ز افراسیاب    | بخوهم بدین کینه گیرم شتاب     |
| گروی زره را گره تا گره      | بفرمود تا بر کشیدند زه        |
| چو بندش جدا شد سرش را ز بند | بریدند همچون سر گوسفند        |
| بفرمود او را فگندن به آب    | بگفتا چنین بینم افراسیاب      |

### زینهار خواستن تورانیان از کیخسرو

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| بید شاه چندی بران رزمگاه    | بدان تا کند سازگار سپاه    |
| دهد پادشاهی کرا در خورست    | کسی کز در خلعت و افسرست    |
| به گودرز داد آن زمان اصفهان | کلاه بزرگی و تخت مهان      |
| به اندازه اندر خور کارشان   | بیاراست خلعت سزاوارشان     |
| از آنها که بودند مانده بجای | که پیرانشان بد سر و کدخدای |

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| فرستاده آمد به نزدیک شاه       | خردمند مردی ز توران سپاه        |
| که ما شاه را بنده و چاکریم     | زمین جز بفرمان او نسپریم        |
| کس از خواست یزدان نیابد رها    | اگر چه شود در دم ازدها          |
| جهاندار داند که ما خود کیم     | میان تنگ بسته ز به هر چیم       |
| نبدمان بکار سیاووش گناه        | ببرد اهرمن شاه را دل ز راه      |
| که توران ز ایران همه پر غمست   | زن و کودک خرد در ماتمست         |
| نه بر آرزو کینه خواه آمدیم     | ز بهر بر و بوم و گاه آمدیم      |
| ازین جنگ ما را بد آمد بسر      | پسر بی پدر شد پدر بی پسر        |
| بجان گر دهد شاهمان زینهار      | ببندیم پیشش میان بنده وار       |
| بدین لشکر اندر بسی مهترست      | کجا بندگی شاه را در خورست       |
| گنہکار اوییم و او پادشاست      | ازو هرچ آید بما بر رواست        |
| سران سر بسر نزد شاه آوریم      | بسی پوزش اندر گناه آوریم        |
| گر از ما بدلش اندرون کین بود   | بریدن سر دشمن آیین بود          |
| ور ایدونک بخشایش آرد رواست     | همان کرد باید که او را هواست    |
| چو بشنید گفتار ایشان به درد    | ببخشودشان شاه آزاد مرد          |
| بفرمود تا پیش او آمدند         | بران آرزو چاره جو آمدند         |
| همه بر نهادند سر بر زمین       | پر از خون دل و دیده پر آب کین   |
| سپهبد سوی آسمان کرد سر         | که ای دادگر داور چاره گر        |
| همان لشکرست این که سر پر ز کین | همی خاک جستند ز ایران زمین      |
| چنین کردشان ایزد دادگر         | نه رای و نه دانش نه پای و نه پر |
| بدو دست یازم که او یار بس      | ز گیتی نخواهیم فریادرس          |
| بدین داستان زد یکی نیک رای     | که از کین به زین اندر آورد پای  |
| که این باره رخشنده تخت منست    | کنون کار بیدار بخت منست         |



|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| بدین کینه گر تخت و تاج آوریم   | و گر رسم تابوت ساج آوریم       |
| و گر نه به چنگ پلنگ اندرم      | خور کرگسانست مغز سرم           |
| کنون بر شما گشت کردار بد       | شناسد هر آن کس که دارد خرد     |
| نیم من بخون شما شسته چنگ       | که گیرم چنین کار دشوار تنگ     |
| همه يك سره در پناه منید        | و گر چند بد خواه گاه منید      |
| هر آن کس که خواند نباشد رواست  | بدین گفته افزایش آمد نه کاست   |
| هر آن کس که خواهد سوی شاه خویش | گذارد نگیرم برو راه پیش        |
| ز کمی و بیشی و از رنج و آزار   | به نیروی یزدان شدم بی نیاز     |
| چو ترکان شنیدند گفتار شاه      | ز سر برگرفتند يك سر کلاه       |
| به پیروزی شاه خستو شدند        | پلنگان جنگی چو آهو شدند        |
| بفرمود شاه جهان تا سلیح        | بیارند تیغ و سنان و رمیح       |
| ز برگستانور رومی کلاه          | یکی توده کردند نزدیک شاه       |
| بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش    | زدند آن سر افراز ترکان درفش    |
| بخوردند سوگندهای گران          | که تا زنده ایم از کران تا کران |
| همه شاه را چاکر و بنده ایم     | همه دل به مهر وی آگنده ایم     |
| چو این کرده بودند بیدار شاه    | ببخشید يك سر همه بر سپاه       |
| ز همشان پس آنگه پراگنده کرد    | همه بومش از مردم آگنده کرد     |

### باز آمدن بیژن با گسستم

|                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| از ان پس خروش آمد از دیده گاه | که گرد سواران بر آمد ز راه |
| سه اسب و دو کشته برو بسته زار | همی بینم از دور با يك سوار |
| همه نامداران ایران سپاه       | نهادند چشم از شگفتی به راه |
| که تا کیست از مرز توران زمین  | که یارد گذشتن برین دشت کین |

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| هم اندر زمان بیژن آمد دمان     | به بازو به زه برفگنده کمان   |
| بر اسبان چو لَهَاك و فرشید ورد | فگنده نگونسار پر خون و گرد   |
| بر اسبی دگر بر پر از درد و غم  | به آغوش ترك اندرون گستم      |
| چو بیژن به نزدیک خسرو رسید     | سر تاج و تخت بلندش بدید      |
| بیوسید و بر خاك بنهاد روی      | بشد شاد خسرو بدیدار اوی      |
| بپرسید و گفتش که ای شیر مرد    | کجا رفته بودی ز دشت نبرد     |
| ز گستم بیژن سخن یاد کرد        | ز لَهَاك و ز گرد و فرشید ورد |
| و ز ان خسته و زاریء گستم       | ز جنگ سواران و ز بیش و کم    |
| کنون آرزو گستم را یکیست        | که آن کار بر شاه دشوار نیست  |
| به دیدار شاه آمدستش هوا        | و زان پس اگر میرد او را روا  |
| بفرمود پس شاه آرم جوی          | که بردند گستم را پیش اوی     |
| چنان نيك دل شد ازو شهریار      | که از گریه مژگانش آمد به بار |
| چنان بد ز بس خستگی گستم        | که گفتی همی بر نیامدش دم     |
| یکی بوی مهر شهنشاه یافت        | بپیچید و دیده سوی او شتافت   |
| ببارید از دیدگاه آب مهر        | سپهد پر از آب و خون کرد چهر  |
| بزرگان برو زار و گریان شدند    | چو بر آتش تیز بریان شدند     |
| دریغ آمد او را سپهد به مرگ     | که سندان کین بد سرش زیر ترگ  |
| ز هوشنگ و طهمورث و جمشید       | یکی مهره بد خستگان را امید   |
| رسیده به میراث نزدیک شاه       | به بازوش برداشتی سال و ماه   |
| چو مهر دلش گستم را بخواست      | گشاد آن گرنامه از دست راست   |
| ابر بازوی گستم بر بیست         | بمالید بر خستگیهای دست       |
| پزشکان که از روم و ز هند و چین | چه از شهر یونان و ایران زمین |
| به بالین گستمشان بر نشاند      | ز هر گونه افسون بروبر بخواند |

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| و ز آنجا بیامد به جای نماز   | بسی با جهان آفرین گفت راز     |
| دو هفته بر آمد بران خسته مرد | سر آمد همه رنج و سختی و درد   |
| بر اسبش بیردند نزدیک شاه     | چو شاه اندرو کرد لختی نگاه    |
| به ایرانیان گفت کز کردگار    | بود هر کسی شاد و به روزگار    |
| و لیکن شگفتست این کار من     | بدین راستی بر شده یار من      |
| به پیروزی اندر غم گستم       | نکرد این دل شادمان را دژم     |
| بخواند آن زمان بیژن گیو را   | بدو داد دست گو نیو را         |
| که تو نیک بختی و یزدان شناس  | مدار از تن خویش هرگز هراس     |
| همه مهر پروردگارست و بس      | ندانم بگیتی جز او هیچ کس      |
| که اویست جاوید و فریادرس     | بسختی نگیرد جز او دست کس      |
| اگر زنده گردد تن مرده مرد    | جهاندار گستم را زنده کرد      |
| بدانگه بدو گفت تیمار دار     | چو بیژن نبیند کس از روزگار    |
| کزو رنج بر مهر بگزیده‌ای     | ستایش بدین گونه بشنیده‌ای     |
| بزبید بید شاه یک هفته نیز    | درم داد و دینار و هر گونه چیز |
| فرستاد هر سو فرستادگان       | بنزد بزرگان و آزادگان         |
| چو از جنگ پیران شدی بی‌نیاز  | یکی رزم کی‌خسرو اکنون بساز    |